

رخش کلین کا فاش کلت
 لبش قند اگر قند کو یاد می
 دم عیسوی خان زاده شش
 نه ماهی گنگان که از آبد
 کاکمش در روی مشکین بید
 ستاره بید آن ماهی
 دم او بجانها بیهوش و شاخ
 بی شاخ رانازکی از بهار
 سپارنده هر که سازد بوی
 چو دند شیران سوزان نیو
 در دشت پر که نامون نورد
 بگورده کردن رخ مهر و ماه
 بتیله اندیش بر مرد پوست
 بر جا که رفتی ز مردی سخن
 کانا چای چای بازو چنگ
 بیهوشان تیغ تارک مشکاف
 کشا و ندر چرمه کافرن
 بتن موج آن نیل جوشان زده
 بناب آورده کشش هر زورند
 شستی چو دیزه آن گرد نیو
 چو سبک ستونش با شش تنی
 با آس تملش تن سیم رنگ
 چو ابروی خویش یکی تیغ سخن
 همه زیشان سپنه کارزار
 در دل فرو بسته بر سیم و پاک
 چنگان کسار و کرکان دشت
 دور سینه ز گردان آسین در
 بر سبک موشان خفته مرک
 زده در زده دشت در دشت مرد
 فرو زده بر آسمان که بود
 اگر روید از خاک مرد سیر
 اگر شرف ده یا بار و زار
 بجای آور پای کند دوران

کلی کرشمه کون شش سبلیت
 کتش سرو اگر سرو دیادی
 کف موسوی پنجه مریش
 نه مردی که مر با نواز آبد
 خذک شرمه ماهر چستهر
 فرشته جوان شید و سخاوتی

یکی سر و بر لبی پایش
 بخشار و رفت رنار آفرین
 دو چو کان و کیسوی پچ و تاب
 بر آن محسره کرده ن فرمینگ
 بگردار چو کان و دلف م از
 نه دستاره ز سنگین نه

همه از اپات متفرقه متفرده است

نگارنده در چشم پنجاه مرک
 اگر شیر بودی بر پنده دیو
 هوای ز کرد و زمین بر مرد
 شمشیر رنگ اگر شمشیرک شا
 بدشت از پی با که کین آن است
 ستاره بدو دیدی از سخن
 یکی چشم بر شان بر آن خذک
 ز دوی بر شان آس چستنه نام
 رنهر چرم و ز پای آسین
 چو امواج دریا که در کره
 خواب او بخت هر چو بند
 سروشی است کشتی بر پنده دیو
 دیا که سیما بده جوشنی
 بر چنگ دل چو کیم سنگ
 نه دشمن نگارین آن دشت کش
 همه تیغشان بی بخش کار
 چو دلهاک از پیشان کشته چاک
 هم از سیم شان کشته بد کشت
 دمنده چو دفره دین سندا
 همه سازشان مرکز ساز و بیک
 دمنده که در کوه کرد
 برن در برن از چو از تر خود
 هر کالبد دیدی یکی شمشیر
 بدان در سنسکان بخود کبر
 بساز آور سویه ماردان

برو با پر از تنک و لب کم سخن
 ز بس تیرهای دو دو سنگان
 نه در شب سیما شنی در زور تاج
 بهامون نس پیکر شاخ شاخ
 جان جهان مرد در جوشنی
 بر دای چو مرگی کردی همی
 بر پنجه شان کردن روزگار
 چو بر آفریش کند سنگار
 چو دریا ننگیش آن پرند
 کون و وزین کند دوران
 درید از بر آسمان که بود
 دیا خرد بازی بر آن حجاب
 شکستی است در زرد و نامافز
 بخودش یکی پر دین کرک
 همه زاده جنگ و پور سبزه
 همه از دما خوار مار سببا
 بر پیشه شیران بنان که چنگ
 هوای زور و آگره بر کره
 ستونهای دوشین بنیای
 هم آبخورد مرک شمشیر شان
 سپه که سپه بزرده بزر دیو
 در دشت بانی بنان بر ترش
 کند آغز آگای بی سیم و پاک
 بسوزد از آن با لبش آب رنگ
 چو در کشور آب و بنیاد و...

یکی از زمین باز سپهر آس
 بد لب و جانها ناز مشربین
 بنم شان دو کوی زمره و آب
 بر آن سر و کار از زمیندی
 بد لهای زاده کان کوی باز
 نه نیزک چشم فرشته فرده
 هم او بد لبها کاهت کلخ
 بی کلخ و افستری از ککار
 بتن از دما و بجان آسین
 شکم که کشیده و بخوش آسمان
 نه در رانغ سبزه نه در رود آب
 به تنگی که آید دشت فراخ
 دیا جان زار دها در تنی
 به شمشیر و چرخ دیدی همی
 ز خنجر شان ناف کردن ککار
 نماند بجز آفرینش نکار
 در آن طرف کرد بپیمان کند
 کوازه زن زنگه مشا دوران
 بسی پرده ابر از تر خود
 دیا بر چاکم سپهر آس
 که سیما بید بسیمین زره
 دیا کرده پروین بچو کشید جای
 همه پرده پوش ستاره کرد
 بیخکین نه آگه به پنجا روراه
 زانده شیشه چنگشان در دندک
 در دشت پریغ و کر ز زره
 بر آورد بر پستون چرخ
 پیام آور نیستی تیر شان
 سپهر سپهر کرد و کرد ز نیو
 ز شمشیر با آسمان چو شش
 یک جنبش تیغ چرخ زده خاک
 چو جوشنده دیا چو بجان تنک
 چه در لشکری آتش و خار و...

<p>پیش زخم نابی سرش سنج ماه جهان مرد خوار ز دای ماست که هر کس سخن از زهر دردی بزیمی و گر که نه آراید شش کوشش زیور کو شوار آورد کوش موی بند کویان کنند زهر بند کاید بیایان را سخن استمان در آن رخ رستم سخن صیت خایده کارین من این خردو کار درین سخن ولی در سپاس جاندار شاه کز آن سخن رست خیر آدم و کوینده نو سخن کوشش کن که وی توی مغزنا هو شیار ز کفار زرف نخلکوی طلوس برستم کی خمکین کو بچنگ یکی کف بکف سوده کف از چه رو بجز اب ازده و پر باد سرد بر جاسر ایند نام از سخن سخن راز که کینه در نیک و بد پس از شاه روان در کاوشاه که جاوید در سایه شاه باد پس آنکه که من نیروم در کوشم سرهند کاین مرد جاوید کاه</p>	<p>بند آسایش به پر کلاه جهان بجهان کج و در کلاه در ذکر علو طبع و سمو مرتب خویش گوید کوشش در یک آشکار آورد کوش یاره خوب رویان کنند بنا شد بخران کو بر پر بها جهان از سینه سخن چهره منم پس از کارین خایده نبارین خورش کوشش از خوردن خوشن چنانم که برزند آتش کیمیا زبان رست چون تیغ شکر آدم کین کنت یاران فراموش کن که قده کین و بنستی که کفار بر پیش از تیغ و کوبال کوس بنو شش پر سرب نیروی جنگ نغشی هستی نام از آن جنگجوی که نیرنگ بیخ کوه و آنچه کرد نه آینه جگر که ز بشاد من شناسنده تر شاه و شش که روشن دلانند چون روان رخس شاه رازیب خوکا با باب آب و از با آذر کوشم جهان سخن رست خرم بهار</p>	<p>کران سرور از خجور آوردن ز سر داده خویش مروان کنند کسی است که بر شش سگوف سخن صیت در این شب و فرا چو آن مرغ کز از غراره خوش چمنین که چه در پهلوانی سخن کوشاه کشت پر کند نام شنیدی ای کوشش ارستان دلم بود با درد و از ده جنت ولی ناشناسای کفار غفر که رستم بر آشوت دیو سپید نخت از زهر به شجاعت خاک یکی شاه کاسفند یار دلیر سر اسد ز نیکو نه ز خسانه شاه بخوشاه که از فرینش رست تو کوئی که هوش از سطوی او ویژه خند او در در کین به بنجاه و اندم که سپید سل ز آب زوشش با دو ز خاک ابر خراب کاه سم او آرد</p>	<p>نمان در یکی سپیکر زورمند که در کین دم آهین چون آرد است ر باید ز من بایه و ر کوی سوری کوی کا به دو کاه افزاید شش کوی با ز تیغ کسب آوران پیاده شش رول به سخن کنند شناسد که ز راه از چه در بای شرف یکی کوی من کج و کوی با ز و بد بچکان را از آن پرورش جهان پهلوان تا توان جان من پذیرد کوشش از جان کین بند نام کون بشو از ر استان و استان بنودی اگر شاه و انا به کنت ز نهند به پست از پاک مغز بزید پهلوی غندی پید به نیرنگ پایان برشش که چاک بزدر بر رستم صد و شست تر نه از کف آن پر خرد و استاد شناسای بر بایه و دو کو پرست بن دارو اسکندر ای پاک زاد باغ نیر زاد سرد و عین بکشم نیار و کیستی جهان بچکان که هند را دان پاک ز جان بن سوده سوده آوردند</p>
--	---	--	--

صاحب نامه
 نام نامی آنجناب میرزا تقی و خلف الصدق مرحوم میرزا کی مستوفی الممالک اصل است
 از عالی آباد و آن فریه ایشان ملک آباد ایجاد بوده خود آنجناب چندی در دولت خاقان
 مکان فعلی شاه قاجار المخلص نجفان و پیر و مشیر و ملک زادگان وزیر و پس از آن در حضرت پادشاه تفریب کلی حاصل
 نموده غشی الممالک شدند و از همه بکشان بزرگیاه و عزت برتر آمد هر مرتبه وزارت داشتند و انامی دولت تیر چنین می پنداشتند
 صدر خدمات کلی بودند و عموم خلق را رعایت می نمودند و به سکا میک خاقان مغفور و بفارس شریف از زانی فرمودند
 و این چاکر خانه زاد را مورد اطفاف نمودند جناب ایشان نهایت ملاحظت و محبت در باره این فقیر مبنی دول هر روزی
 داشتند که در رکاب سلطانی و موکب خاقانی در سگ ملازمان سنسک و بار اکلان طران آمده باشم بواسطه بعضی طوایف
 ظفره واقع آمد و همین حسنی مایه تکدر شش از مؤلف که دید ایصال آنجناب در خوبی اخلاق و نیکوئی صفات مستغنی از توصیف
 بوده اند و در نشر و نظم کمال قدرت داشته اند در حق قصیده سرائی پایه بر پایه استمدان سلف زنده اند با لاف و در شسته

در طهر ان فایده برده رهنمون شتاد شغلی بر تحقیقات دارند که نهایت همساز دارد و دیوان فصاحت بنیان
 آنجا بختیغ شش زبانه است و در نظر است تمنا بعضی از آنها فصل میشود

<p>جان مجد و کین سماں آهسته جان باشد لبته خویش از بر کین خرد نالی نیار دوانی خوارم و ستیغ و کز کسکج یادین در این غم کز در کله صلیح است لبته خاچین کز شناسند باز قوت سکوت کین کوی از خانه سپردم کم در نامه ز بخت نامزد استم و شیر ز قین ز من بگریه جمعیر او خانک سپهر بگر کم و بگریه از چه بندم ز کین ز افق چهل پاره ایان زو طلب این ال شوی کوشن روزی غراب قرآن دلیل است روز مصطفی این ز سر بهر بیم زو طلب ای آبروی خانی شتت غا طلب سطلی خندش سس از آن در عا طلب آنکه در پیر از خو اجکان قسیم بر دل من تنگ تر ز حلقه بیم آن زوی ز رسته ای طبع بیم بذل بیم است عطاای غیم قبه پیشگاه ایوان است بدو تا قرصه کش در انبانت دک زان زار و چه دکانت تا جازاکت کجبان است آنچه زو نیست چنگ و زنت او فاشش تیغ دشانت آری آنجا که بحس طوفانت ز روان سنگ روی سندان شعله آتش نیستانت که کویم که در رخسانت که چنان نیند غامر طانت</p>	<p>قصیده از درج فخر الدوله صاحبی محمد حسنجان قاجار مروی است که نویسد</p>	<p>که در شاه تبار کس شاید آلی کس سوز المله قهر اله و ز آبرایش کس بصدری کس قدم جا کزنی عالی سپهرش با کجایی رستور از کس حد ز خواجه تاشیخ از آرم ملک دوم در او جیبی پر میوه کز کس خند پیر از کس ستاره ز ملک نام آوره بر آرا که کس بر سپهر کس ز سپهر و دیدگان کز زم و دیوانی کوشاه جهان از کز و علم کس نفس از داه است در تو و فک کس تا کی بجاینت آرائی این کس ما خود فاده ایم بارستی کس چکان زانند ز کس در جویان ای جان پای بسته بدم بوی کس کورانه در سپهر کس میردی صاحب شش جان کس و کس پیش ال دست او نادم کس از بی با مجاز سحر اسل کس منت و سپهر خدایان کس جایش آن کشوری که عود کس بر در مصر جامع نفس کز شش آب کس کشید کس زان پس در شش کس امون فرید چرد جهان کس اندران موقفی که روز نشور یغز ابری ز کز دو اندر کس بیخ و نام ترا و خاصه زرم بحر سوز است تیغ تار کس اسب بویین عود آتش کس همچنان بر نسبت استار کس</p>
<p>سپهر چو سپهرش از کس ما حخته از اول ز کس خداوند اگر دهم کس ز شعر شاعری کس بجز کس که ز خو کس حکایات طبع کس خودانی قدر کس</p>	<p>بر او خورشید کانی ماه نو ز کس میان بسته زان ز کس جان هر کس که بر کس از آن تمسک کس نشاندیم بر کس بقوی مردمان کس جز او کس که ز کس</p>	<p>در راه دین هدایت از کس والی شهر انسر ز کس انی سپهر و خدای کس فطری برای ان از کس</p>
<p>دور زب مشرق نامی عالم در سترق است باران ز کس نعمت مردم ز کس قدرش آن کس آسمان است تا خود آراید بی زان در و چه باز است خلق در میشن در کس کز کس که تیر است آسایشش ز کس در شش تیغ ابر طوفان ای ز زبان ده لغت خا کس خامه چون رخ و کس فخر و است رای کس زان کی چند بی زان</p>	<p>بهر جود است که بر کس کلکش در کف عصای کس در سترخان کس ز کس سنجی برای کس کز او در هر قط کس این چندانانی و چه کس که هر گز از کس کله کس کلیم کس زویکی و قه با کس روح برقت و تیر کس جای بخشایش کس خاطر می کس تیغ چو پین خصم کس کس کوی که لاله کس</p>	<p>دل صیفا در راه دین هدایت از کس والی شهر انسر ز کس انی سپهر و خدای کس فطری برای ان از کس</p>

می نوشی حکام که همسکام رسد
 باغ غنچه آید بجز ما قلم مر
 جان و طرب در غنچه است
 در راه رسد از بقیع در بر است
 از شوق خشن از سر گلشن فرود
 کرد طلبش از کتابی است خطرناک
 باغ و باغ چنان کارگاه چمن مثل
 زلاله بازگشت از باغ راه اکل
 از صلب بر بر قطره در شیره خاک
 ز طره طره باغ چون کلبه بز آرز
 سحر وقت صبحی کار من بر سید
 ز در بنا گوشش شد در دست مثل
 شکفته عارض از مزار قامت
 کنار نیاکام دل چه سودم که جان بد
 جان چنان خوشی ز با بود آمانه چندان
 ز نام حیات بر طرف بنا گشت می افر
 دل از مگر آن آتش که سر و سرور
 اگر چشم تو می زده است زلفش چون سحر
 بهار حسنی زیند از نیک و فریبنا
 سخن زار زین خوشی اصل و نازداری بر
 چنان از مناج و زین بدلت باشم کم
 بسالی و زین باشد که از آن شکست من
 بخوابد شیبی زینم حواش از آتش
 ششاه اندرون آینه شده که زین
 غنچه که در دستان زین زینم
 بدان چه کرد آینه که کان کرکان
 حکم و در دران کشتل آرزو از
 سوی کرکان زمین می آید اگر در آن
 ز کردمش بر باران و باغی که در
 ز کرکان و در کردی بر بوی کران
 کین بکش و ترک کاشغرا که ترکان
 کرد پیش که در کوه چو کران کت رفت
 در آن ساعت همیدی که در آن

در صفت عهد رسد و شاید بیایم نام و طرح مکرر آید

با هر پیغم سخن از عهد رسد	برون من است آنجا و طغرائی آید
بی ذوق لبش سخنم نفع است	ششنگان شبنم صانع خدایم
رحم و دم غنچه ملک از شمع است	آن و او در حضور که بر حشمت آنک

وله ایضا

ز لاله باز برید غنچه از دواج	کرد بست چار در زدن بر
بجز صورت بند چو غنچه شمع	بسان ساقه سیمین از بهترین سبند
زمین باغ که بودی چو کلبه علاج	بگیرش این قرصی بند سر و سرور
چو ماه چار و دو که در بدن آید	بطرف چشم خدای که کشته طره لغت
خاک کوی در شکست زین غنچه علاج	دو زلف چون شب معراج و سه لعل

در مدح شاهزاده ملک آرا حاکم پرستان و کریم کرگان

مردان دنی با خوشتر از آن دنیا	تیمم تاریخ زینت نیکو است که در
که بر شایان خورشید از ضمیرم خورشید	لب و دندان رخ و قامت سحر و دایره
خار شمشیر سپهرش علی از گوشش	فرو سازی که بر خورشید حشمت بند
چو کاکایی و غنچه که می شناسان	و کر زلفت با بدولت پر شمع
مرا در سینه آینه ای که در فصل قران	چنین که بر که بر زم از چشم خدایم
و کر خیزد از طبع سرور زیند	جهان و در خداوند خدایم
که صل از سنگ و شکرانی که در گوشش	بی پرستان زینم از پرستان
اگر چه بر سرم کزنده کردی سال	بیان من از قصورم می با بخت
که از یادش کنون بودم دل پریم	سپردم همگی و قصه بر زنده
بایران من بانی بسپاری کران	یکی است و در یکی شمشیر کزین
که از پرستان سخن و جهان پرستان	هم از حق و راست است که در گوشش
از آن خاندان که رخ شاه چو کوهستان	سده کند تیغ زینم با بخت
زمین آسوده از بندگی شمشیر	شکستی پرستان چندی نه آنکه در
بدان می که از فرزند کین بر	دک آورشند چندی آن شمشیر
باغ اند سپرد و باغ اندگان	باشم بود و دروان کین که در
چو آن پیغمبری که زینم زینم	کین نام از کران زبان سال
پیش از بنگشان در چون می کن	کف بندی پانده بر شمشیر
و یا ترک خاک بر چسبان غنچه	بر حشمت کشتی از زمین کشته
نیست آینه از قیلا مان سیر	کران خنده زمین کشته در خاک

کیستی اکل لاله پر از شمع
 زان ایام بر از پی طفل رضیع
 با او بر پی سبزه از وصل رسد
 جانرا نتم و قع که توقع وضع است
 بر صفت شمع شمع شمع است
 که چرخ رفیع هست که در سبزه است
 هو احریر می خد و صبا و باج
 چو استین کرمان که کف محتاج
 ز برف سیم سلب شده شانه یوا
 بناز طلا و سوس طلای چو ز سراج
 بی چغری بلورین نهاده جام زجاج
 زلفش اندر دگر سبزه است
 چو ماه کار و در زین خوش سیم کلج
 در حشمت پر زان آینه زان شمع
 سخن سبزه و شمشیر از شمع
 که گوهر در شکر نهان در سرور و خیز
 مرا از دیدگان آینه زان خیز
 کسی بیار تانی که گشت که توان خیز
 کز آن برین آینه بدانت هر آن
 بطوری که زبان کلک و کز شانه
 بسازی که زان پرستان شمع
 مرا خرد و با چه از این مختصر طبع بیان
 گفت از شمشیر این شمشیر خاور
 ز سبزه شمشیر خشان و شمشیر
 همی کشت کلک بر سینه از بیان
 با منون بهستی با ج از شمع
 ز خاک که کشت بر بندگی پرستان
 که کشتی از شمشیر و ز خاکش منان
 همش در جوی جوی از کان از کان
 تو امین که جهان این شکاره بیان
 که آن محمود جمل در بر این شکاره
 از ایران کین می از پرستان
 بگاده بر سبزه کین با ج کلج خیز

نگد دیدی بخت فتنه ز کف کن داد
 برق تیغ خشان تو از باروی کمان
 دو دیار از آب آتش سپید پیش آنجان
 بد پر چون من کشا حیرت بودی
 که از او کین صرخ کفنی کشو میش آهوه
 بپاش اندرون گردن باغ غلده ترکا
 چنان آتش زدی ز بگرگان که گشت
 سگت سگت زان سیتی ز خدایر
 جمال نمودم فم زدی بر عدت بدگام
 همیشه از نامردی خصلت کانا
 در خواب نشد دشمنی منم رخ لود
 امانت نه که بید شد شب
 ل منت دلار و پیر حمت قاصد
 برین سگد خاکتم و او سگد حسینان
 در جان اثر لطمه از آن چشم آرزو
 چون بخود چنان بگردن دل آفرین
 خفتیم بر شب که نه پیدار و خفته
 در ستر و بالین ز سترق زود صفا
 من بن کیت است شویم روزگار
 خاقان بر المظفر قحطی شاکت
 از خلق دست منم که بر پر نیان
 سر بر خطا نشاش اگر بر کشید
 تا قدر زمین مهر که قند پویانم
 آرد کان شیر زمان به دان چنان
 در حرم زود چو خورشید خاور کی
 خورشید چون آید پید بود که شب
 شیرین کان خسته که خنده زود
 زدی که کشش کند فخر آن از کند
 کردن بملوق اندر آهسته بر زمین
 ای آستان عدت ای باب یک
 گفتن نیارم از پیش نامیم مستغش
 مجری ایسم ایجان مشر
 تا بیوزم چو عود در آوند

که ایک سخته لیساف خسرو زیبا
 جان سپروز و عمر کا چون تو جان
 که موج از این تاب آن موج گشتان
 بیج آن گشت زدی پروازت چون
 که با روی خان نامی از آن بر جان
 که زنگ اندران روی که زنگان سپرد
 ز خاکش تره کاسته و با روی خان
 کشودی عرصه که گان سپین خسرو
 مغزی ز ستر سده جمال از صفا
 خلاف ملک دین بر دم مانده چنان

قد بر با زودیت زدی که قد حسین
 عرنگ رعد عرقه بازندی شکر
 تو چون لود و باوت انداب و آند
 بر اندیش از چهار نخست آن کلین
 تختین خیش با سر شد گرم بکجا
 زمان مغز خدی که از خنده کجا
 بنوا از برق تیغ و بانک کت اندام
 خدود چمنیم بکجا شمر بدو
 ولی کفن نیارم آنچه برین خدی ایان
 زار ساری آمل از خرد زیان

تضار ز نرویت را علی خضر چنان
 شبای اندو شیطان از پیش آن
 جاز از حین سپین عجم به بر امتحان
 از این تر که قیامه چو سیر کی کجا
 زانش که گشت آن سکه در خرد چنان
 بی قدر سگد برق اشباع از جان
 نه از برقی شمر باورده از عدی فغان
 که چون من بن کت و در آن یکان
 نه دایک کعبت سدت ز با نه اندام
 سپهت ز ان ساری و شاه چنان
 از اخر خوابیده و ز دیده سپهر
 آن صبح که مشب شود صبح بدید
 بر کردن جان نشو از آن طست و طرا
 هم کلبه پیر است از رحمت ایجا
 آن راه بخر من و آن شک بخر
 بی تمت میخانه و بی منت خمار
 و شبان و آن بسم و شب بیدار
 و مشب همه کل بنی و در شب بیدار
 در حور و در کار بدر کا شهر
 در صوکان امر شکر کی است و در کا
 از سر و او خرامی در خزان نثار
 یعنی که روز دم شنشاه بختیار
 فرخانیان هر که سودایان کار
 که تیغ باکن که تنها سبک بیار
 البسه ز سایه نشی و بخش یک که
 یک علقه از کت کشش سلطان هر قطعه
 بیج ای پیش به پیش اگر که اگر سود
 ز بار خان روی رفاقت دان
 و زنگ برده تا در طران چقد با
 اندر دم نغشته و در دیش آنگار
 تحقیق یافت قاعده جبر و استیلا
 مجلس اندران حکایت یار
 تا بگویم چو ابر در آزار

وله ایضا

بل عشوه کستوری پر شو دستا
 من نشو و ریگشتم و نشو و کهدا
 در لب شکر شکر کم از آن گل شکار
 دل چنان بر زلفش چون گل که بر ما
 خوردم چنان اده که دست استیلا

بر پای الم سلسله نهاد از آن لبت
 هم خانه آره از عافیت دست
 او بخت بر روی طست بر شکر
 از چشم و لبش در بار باره با دم
 خوردم بسخای بوشیم بسی

در مدح خاقان مغفور و سکایت از وزارت زنجان

از خلق دست لغوه که در صفت تار
 پرورده ز آتش که فضل شیر خوار
 از خوشنایکی بشن از روح شعله با
 زدن زبان که اندر دمان
 خورشید خسرو ایجان شاه کا مکار
 بغیل خزان تواند در کسار
 بیلان بسره زدا که در خد زما
 از هر که نا مجویان ز هر چه نماند
 بیا راه یا راعده با کوشش شوا
 ای که تو شد کشود اگر عقده بجا
 ای خاک پاک در که سیمون سیرا

از من و کلامی از آسمان نثار
 روزی که بول شورش مشر شود
 چون رعد از یک بد کلاه خاوه
 کا بیجان تیسیر که جانهار و نثار
 این بهای تیغش از ترش شکر که
 یک علقه از کت کشش شیران هر بر
 چو مان محیط موج کند کت کشش
 کرد کشتان بگردن از خزان سپهر
 از تک بنده تا در زنگان قیر و
 زنگا خورد ایم زنگان من ملک
 مردم با بسم و منصور علی

در حکمه و موعظه و لغت النبی صلی الله علیه و آله

الحمد لله سید محمد شری
 قطره پیش نیستی ز اول
 آن یکی مرد یک در مرد
 بی ثباته قهر زوان را
 کافرا کافری کشد بزر
 سالکان سوی شرق مغرب
 در دین کربان فروشدند
 پاداری به میدری سوز
 هست مشبودی میانی عقل
 تا تو در بند شش دیواری
 سایه بی نور آفتابان بوجلی
 خاک پیش بصورت دسی
 نوریان آن نور از بس عجز
 مرا از مدار سپرد دور
 از آن پس که آرزوم در لب غنیم
 از آن خون که اکنون وی دید کافور
 کرم به سپید بالا و پنهان
 بی پرویش و اشکم جو کردن
 دو قرص کردن شام و سحر که
 چون گذشت از آن نیز بگذشت
 بدت بچنان حد چینی و زنیگان
 رسوایی فلاس با جد مقدر
 سپردم به پروزی فرشت بر
 من اندر عقل فلک در تامل
 سپیدی اول بر بنبر سفشان
 از دو حاصلم که بهره زار بخردار
 مراد ازین سینه کاخ مصفا
 بنو خوار در فکر دو سو اسرار
 بجزت زبانی سپنج لاجب
 همی خست تا بخرد از دیشه ساز
 علی ولی محیی شرح زودان
 قدر قبضه و آهش سینه خود
 حق در شش زخم کیوان ل

جینه مانده هم در خاک
 این در کوزه یک بر مردار
 اگر آن ساکن است این سینه
 جزو بال کمال عیب عوا
 در تکاپو که باز جو اهرام
 بخواند روان جلی بسیار
 سوزد ری به سوزی است
 خود از هر دو سبب از دیو
 بود بگذشت خواب از دیو
 نوزی سایه احمد محار
 فرشت است در شش دست
 ناریان آن باز استکبار

جسم لاغری جان باسن
 کوشناور رنگ اندر بحر
 تیره و تار دل چو کوه بود
 ای عجب نفس اگر کشد کرد
 دوست در دیده و تو دید بر
 دولت در دو وقت درمان
 دیده مرمود و عیب بر شمشیر
 گزرا نور باید می میان
 گزمن سند جاودت باید
 نکته حرف آخون سطر
 دیده را نور به سوز داد است
 چون تو نور و نار بهره برد

در صفت حالات خود و تخلص علی امیرالمؤمنین

از آن قلم سر که یاد نام کرم
 ز بالین یا لیلین بستر بر
 بی شیشه بر پر خواب بر جو
 بنعلیم استاده و رقم و قلم
 که بر یک ز خدمت نعت تو کرم
 کرم بسته زهر زرق مقدر
 جانم کین توی دست لشکر
 من اندر فتنه جهان فو کرم
 سیاهی من زرق دم بدل
 ز چشمان پر کوه بردوی چن
 مران دین دیو لاج مقدر
 چو جان تنگ چو عقل سخنور
 بجزت ز نور در سپرد دور
 کشایش کردون لای ز خیر
 وصی بنی مفتح چار دستر
 قضای سوزی چو شمشیر
 اجل در دشت آهش سینه

زمانی سپرد از زهر بانی
 جان از لبین چون ششم ششم
 سفرا چو امرد چون کوه بر کرم
 بنور از غنای با دست جلم
 چنین چو شنیدم برین بی پویا
 بدر گاهه از تیرب فرودم
 کئی از فکر آب سودم بهاون
 زورم بکل دشت ایندیو یوم
 فرودمانده در پنجه نفس سفرد
 اجل همچنان تازه روی جوان
 بسوزش سپید کانون ششم
 همان شیر جان خسته فرودمان
 بر پنجه نفس اندر شکوه
 ظفر مایهت خواهم کرم در بیدار
 بنام از آن تیغ در خندل او
 از آن برقی و ظلم را هر چه سخن
 تبه تیغ از خار آه عجب چن

زینهار از جهان بی زینهار
 نفس سهر بر دل چنان با مار
 وز خار و پلنگ در کسار
 رخ بر آهسته و خسته چو شمع فرار
 منظر غیب و منظر اسرار
 یاد در خانه و نور در بازار
 دل بست از آن پس لدا
 خواجه کرم و رنگ جملت
 خیزد دیوار خویش بر او
 ز در شهر جوی و از اجنه
 نقطه حرف اولین پر کار
 سینه را سوز و نطق را کشار
 و قادر بنا خدای آن آ
 یکی از بشنو کی با بنک
 زنه ماه روزی یک قطره کوه
 یکی جوی جسون یکی بحر خضر
 بهدم چو دایه بدان چو پادار
 بیازی بر زن بشادی منظر
 سر از پانده استی پای از سر
 بز راه و انش که پشت از
 از آرزو بدین روزین در بدان
 همی از زار و سپسی ساز کتر
 کئی از بطر باد بستم بچیر
 بکافور بسپرد بستره جنبر
 ولی بر بدندان جانی بفرغ
 اجل همچنان خسته جوی و تنگ
 بکاشش چنان چو کوه آب شک
 زرد باد بازی نفس منفر
 چو در باد پیروی بچیک غنفر
 بکباشش پادشاه منظر
 که هم آتش و روح و آب کتر
 از آن سخن و کفر زهر چو کفر
 فزون تر شش دل نیت کان

ایا رازق از امر رزاق بچون
 در آنم چون بسند و اندر پدید
 از منی ز امر تو یابند و پوسند
 بشرح مستبر که تو یافت رونق
 با حسن قدس با بساط عا هر
 زانامه عرم حسرو پیرودار که
 از سیرت اشرف خرد جان شکار
 با چون سرام کرده و پانگشت حال
 از آنم لطیفه و پیر استم نام
 بنام آنکه حسرو پیرودار و بسا
 کشتی رسنی بر می بر چست شاه
 حسرو یک شهزادی سوی در آن
 نایل فتنه بند زشت خاروس
 آگاه شد حسرتش کان کینه تو
 لشکر کشید و راه برید و سپه
 آمد جزیره که دارا که از و سو
 بر دوطاعت شه و رسید و میان
 در پیشگاه حضرت سلطان و زبا
 چون بر دواغی فدیکم سار
 بر عزم و دیان سوی اصل کین
 بست فتح روم و سینه از پیش
 بنزد که خدای کما حق سبحان
 بخشود شیخ بروی زان پند زنده
 کشت شت پدرف کونده و شت
 دیگر گنیم قصه که آیش روزگار
 در نامه می نشاند از بوی و غیر
 تا که صبر خامه پاهت سکی سرود
 باد بگرگایت نمیدی ای یغی
 اینک بر سفیری پا پیش شاه
 القصد دیدم کجین حالتی حکار
 خلی که از نظاره دیده کنگر
 باز جهان بودش معدوم زنگار
 آنکی گرفت کام و دو عالم از آن کنا

و یا خالق از حکم خلاق داور
 کسکش بجان حیرتیت پاکر
 که این نام غمگینم که این نام غم
 بدین سبب که تو یافت زور
 بجان تو یعنی بجان سپهر

صغیر و کبیرت بجان بنده
 بمعاری است تو کنت ملود
 بقرآن بکعبه با بیان بزم
 بکام شهیدان سپهروی بزم
 یکی دست گیرم که از پا قائم

در ذکر قو حات خربان و موم و پان ففات محمد علی

بر دشت صحیفه و ننگ شتر
 بر کین می خیل و پانگشت
 از خاک تیر تیر و از آسمان
 چون که بر نفس زور و باد
 جنید خیل کان از ننگ خاتر
 از امر بجز سوز شهنشاه حسرو
 کسور گرفت و قلعه کشود و شاه زور
 از دویسان بر آن شش زنده
 چونان دوش با سوز و بگر
 داد از قصیده خامه و سوز آن
 چون بر فروختی رخ یکبستان
 لشکر با زرم زگر مانده
 چون حج بست زبانه یکبگنه
 ز نهار خواسته بچشمین آن
 بزم جلالی و شش ز پیام
 در رخ شاه غنچه ز رخ شکر
 هر دم عبادت او که در حال ذکر
 وز خامه می نشاندم در کام تو
 کانه شها پیا شده است پد
 بر خواند و آه زبنت نوسیدی بحر
 در خاک و خون پاتیمان پای با
 غم پذیر که شتر و آمد جانور
 سرانی که از شنیدن گشایان
 کر که اجل به پیشش محروم ز نظر
 تلخی گرفت کام و دوستی از آن

در سال هفت از جزوی اید
 بجان و پنهان زود و خورید بر
 بر جای سر و نیزه بر وید
 آوزده شد بر کان از جنس
 در خاوران کشت حشمت
 با تیره و سوز با تیغ آخته
 را از این خبر بدید که دارا که بچشمین
 در سده زنده شان بدو شهنشاه
 از زرم شاه غازی عباس شاه ترک
 و و نشه جوانی بدی بستر خدای
 آنجا پسر و که اشخ شیخ
 با فره سیاهش فر فر سیاه
 شکیل سان با جل جلاله کتانی
 تا چار مانده و چاره بر ایست
 آن یک جهان حالت ایر یک سپهر
 شه دادمان یکین بر شلمان
 از دهستان شش سان با
 در شهنشاه پارسک بارت سان
 در قراب رفت در اول
 خادم زور و آرد و کشت
 تن در رنگ و جان از
 خلی و از وزیر خط مشلی از
 کا فاکس و قامت و نشه
 زان پس که نام حبت ز قمع پاه
 ز می که شش ز نخت کنا

زهر اکبری کسب و الله اکبر
 مر این کلخ چار اصله طاق شتر
 بخوان شهیدان هر ای زهر
 که بسند از آب حشمت زور
 ازین شوم غم غم خیس شکر
 خود مسموم کی با نام نده جان
 و ز کرده شش سپهر خاکار دل شکر
 از کشتان انده و شادی خبر
 بعد از برده جوت از جره و حجر
 رایت ز سر و بر کشت از گل کند
 بر جای سینه تیغ بچشد کوه
 زان بیشتر که باید از دهنان گذر
 ماهی چنان به نخت و سر وی بکاش
 از مرز خاوران در ملک کا شفر
 بر دوشم سر سپه توران شور
 یکی کین کشت بسکای تو سپهر
 آن نخت شیخ و حضرت و پیر روی
 از امر که خدای جان شاه نامور
 آن بوستان هر که در و کنگر
 با با زوی تهنن کسروی ال
 یک کاش سرده که دور و دست جوی
 از پیشوای این که بوشش آن
 آن یک زمین سر و تنی این یک
 از شاه و د هر مردی نامرد
 شب و نیم بودم با شاه شکر
 زاناکه شتخ بود از شاه مشطر
 کام دوات خک مرادید و ندر
 شامت میاه بسج ز شامت میاه
 نه دیده راه جوی نه اندیش راه
 از حد سیر و ان شده نماند شتر
 از کشته که بود هر آید این
 آمد پای کشتان بعد از پای
 بگذشت از آن که در که بودش از آن

تصاحب خوت کیت درک نیش
تو خوار سپرد در ده که این کل
شع است تو جان دل بس جمع
رو جان طلب کاندو هست جانان
چشم هست پی دید لب پی گفت
این پای پرت را بکس میسند
شما از ترا صید مرغ غرس است
ای صاحب دیوان شمس لنگه
پیوسته کردی بشاخ حکمت
انبار خدایت خانه دل
آن روز که زاینده مرد جوان
ظلمی که تو کردی بخویش از روز
خواهیم ز پس هر که خاصه آن روز
تا یکی از جان بس آزار

تصاوشش در هت مو پشه
تو خیر بچو انیسده که این یاد
تو شیخ خار به پشت یرو
رو دل طلب کاندو هست لده
تو چشم بختار و دل به یاد
برواز پر جو زبای فتاد
زی چغچه چو اسپری آبکجا
از غرش ز شرفت خوشت کفتا
یک سوه بناد و این سپید
تو باد هوا اندر میسند
مرکت بس آسان ریت نشود
تو عالم و حاکم حسن زرقا
غزای تو من ای خدای غفار

خبر کس بخرازد باغ میسنو
رو میسی جان در بسره خسر
ایمانه کی نفس جانت با هم
تو زده خویش نه او سپرده
پیدا بود پاسن او خسته
سو فاد بز به نیست در مردم
عاشقی مراد هست شرح سلم
بسرخ ندای شمس در قوس
در پرده پس در ماندی ز جمل
زود که به پسندم ترا در آرد
طو مار عمل هر طرف پرواز
این عمر آخر سید و کارها
مایتم و شفیعان و ز محشر

کس خوار نکارد و براغ و کلزار
این باشد خوت زار که کن جنب
بمناکی طو علی هست و مرد
ستور کجا مانده انگه ستار
خفته نبود پاسن او بسیار
بیکان نهندش کای سو خار
شرعی که مراد هست شرح سلم
بس ده این زخم پیش عطار
با عقل بدر پرده های بندار
بر جانت پسندی ز بسکه آزار
آن روز که کرد و سپهر طو مار
ناید ز من آن که فوبه از کار
است من از ایل اچار
خنگ آن که جهان بر سپهر

وله ایضا

ز فکها ترا گفته ماند اسلر
باش تا عجزت آرد آن کرد
ای بسا قصر قبری آثار
بس نای حکم و سترا
بار سر و شش ز دل لی بی با
ای خوشا سالی خرم سالار
جنتی یک بی کل کلزار
برک لاله باغ ساخته
نارین ایجای نار شزار
کرده رخ چون زرد شاخ آنا
بیس فی القادر خیر نادار
نگشان رنگ در صنف مضار

ای مقهور نفس برودت
بمرد و زبنت از جان شربت
اندرین عمر خویش بدستم
باغ او را خزان بختی با
قریش شرح پتربان بر شاخ
دیدم آنرا که خفته اند خواب
ابر او را ایجای باران شنگ
ساقیا ز ایجام مل همه خون
زود مانده صبا حریز ز بر
رخ خورشید و شش یواست
مطر باران کسند راه خشن
غلابان موش کلک باش گرگ

کس خوار نکارد و براغ و کلزار
این باشد خوت زار که کن جنب
بمناکی طو علی هست و مرد
ستور کجا مانده انگه ستار
خفته نبود پاسن او بسیار
بیکان نهندش کای سو خار
شرعی که مراد هست شرح سلم
بس ده این زخم پیش عطار
با عقل بدر پرده های بندار
بر جانت پسندی ز بسکه آزار
آن روز که کرد و سپهر طو مار
ناید ز من آن که فوبه از کار
است من از ایل اچار
خنگ آن که جهان بر سپهر

کس خوار نکارد و براغ و کلزار
این باشد خوت زار که کن جنب
بمناکی طو علی هست و مرد
ستور کجا مانده انگه ستار
خفته نبود پاسن او بسیار
بیکان نهندش کای سو خار
شرعی که مراد هست شرح سلم
بس ده این زخم پیش عطار
با عقل بدر پرده های بندار
بر جانت پسندی ز بسکه آزار
آن روز که کرد و سپهر طو مار
ناید ز من آن که فوبه از کار
است من از ایل اچار
خنگ آن که جهان بر سپهر

در صفت عید نوروز سلطانی و
هج حضرت صاحبقرانی مصلی شاه

بر لب آوردند ملان و مرغ که ز دنیا
آختر از او شکار نوزاد که ز دنیا
تا با جزا عظیم این خوب کرد دنیا

جمشید مصلی شد که از کس می
چون سلیکان اسپری شد امتحان از دنیا
طاعت یزدان اندرون زین فریفتند

کس خوار نکارد و براغ و کلزار
این باشد خوت زار که کن جنب
بمناکی طو علی هست و مرد
ستور کجا مانده انگه ستار
خفته نبود پاسن او بسیار
بیکان نهندش کای سو خار
شرعی که مراد هست شرح سلم
بس ده این زخم پیش عطار
با عقل بدر پرده های بندار
بر جانت پسندی ز بسکه آزار
آن روز که کرد و سپهر طو مار
ناید ز من آن که فوبه از کار
است من از ایل اچار
خنگ آن که جهان بر سپهر

کس خوار نکارد و براغ و کلزار
این باشد خوت زار که کن جنب
بمناکی طو علی هست و مرد
ستور کجا مانده انگه ستار
خفته نبود پاسن او بسیار
بیکان نهندش کای سو خار
شرعی که مراد هست شرح سلم
بس ده این زخم پیش عطار
با عقل بدر پرده های بندار
بر جانت پسندی ز بسکه آزار
آن روز که کرد و سپهر طو مار
ناید ز من آن که فوبه از کار
است من از ایل اچار
خنگ آن که جهان بر سپهر

طبع گستی که از کافور می آید بر هم
 اندام فرود را یکی که پیش سینه
 از برق و برق و برق در حد کاووم
 حوان فرود نیاز چون عسای و خوا
 بر عسای پیش سینه از خون سینه
 هم بر تار و کار خسته ای که سینه
 مرغ و پار و از کافور دانی داره اند
 مغز و استین و جینتس آن کوه
 ای طلب نوشن لیه ای کس خوش
 جانبار بانی تو آن غنچه جانکوش
 در طره طره در تول مرغ شب آرز
 آتش شب نگر آن قاسم چرخ
 هم کله شکر خیز آن لیل شکر
 بی زمره چنگ گویند مغز
 در ای جان غنچه نشان شعالی
 آری چنگ قدر زین غنچه است
 چون حاصل ایچا بر نجات شد
 روزی که می خیزد از جود چادها
 چون ست ملک یاز بر قصه شیره
 بزد چو بنفشه چون کبک با رخ
 با یک سوسه او نام کران سیر
 از مرد کرانجان چو بر تیر سبک خیز
 دیدیم جبار شب و روز و سال
 باز هم بسم آید باری بدو اکنون
 با بال جوانی هم و بال شجاعت
 من نیک بیدستم و نیکوشن ستودم
 که شعر طرازم همه از حکمت او شن
 از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم
 بر کبری او بنجب با قدم نیک
 یک روز با سالی از این حال پیشان
 بخت هست پر سبک پیش ای او
 زانجام تو پر سینه برود برق
 چرخ شعله جان برود فرام

ساقیان با پیش از نبت لعنک
 فتح باغ و مرد چون سسر و کرب
 در ملک خان قیصر شیب کردند
 بچو چنان ز در آن چرخ شیب کردند
 رخ سسر از چرخ عجب کردند
 از بری می آبل آنگه هب کردند
 نیز بر دام پرواز شیب کردند
 جان ملک رفته از نوکتب کردند

و کف در لهای سگین با این بزم
 خدیان تا در خلاصان از دست
 از عدو و کابستان نامز فرود
 زرد و زردان سبک نایب کند در آن
 همه حرا قدر بر هم دیو ملک
 پنهان میت غم شاه و دام شیب
 تا ز تاب سبک ز غم شیب کردند
 شادری ای سسر و غازی بر دست

هم در مدح خاقان مغفور صاحب ان شعالی شاه

ناموی شب روی و چیده شبانک
 هم جره کل آنکس از آن چهره کلنگ
 بی با و کلنگ کم کیند زین چنگ
 زین شرف تاج و کیند زین تاج
 آری چنگ در جاه وسیع است جهان
 از صفیه صورت آینه شیب
 دوری که می یازد بر چهره چنگ
 خنده و چهره آن زرد و سر که شیب
 زو غنچه در دم شنود لوله درنگ
 با او هم او ابلق ایام کین

ماه است اگر بر ماه و کشتن و آوا
 بر کام چو دید چنین شاهد کی شیب
 در عهد ملک کف کف که صریح
 قدر روی که کشت از زین فلک
 عاشق از آن غرضات شریفش
 در کشور او این مان سینه سال
 آن کشتن در او پیر ز کردستان
 اندام آن پستی است به نام
 چون نیزه فراز فلک سوزش
 در ششش هر جان شتابند که نام

وله ایضا

از راه بلالی شد م خال کین
 شد نخته بازوی او نخته شد بال
 شد نخته آن بال و او نخته آن بال
 نه در کس جامه دنی در طلب بال
 روز شرویسیم همه زانار و مثال
 خبر علی غنیت اگر قیل و یقال
 بروی سوسه علی اقل لال
 یک نام پارام ازین دوت و مثال
 نوزد هست همه خاکه شش دیده بودا

بر شام هم بیکو چون بهی گاه
 آمل چه آنکه جانم بهم خورد
 گویند به پوره ستانی کوی
 و کف خدا را که تاسید آهی
 از زان پر شد جازان که کف
 آنگه کن از مهر علی جان ل شیب
 گر این دو کئی از روی شوره شیب
 آید اجلت خوشی مندر چنیل
 لب جت تو اعمال همه ضایع و بال

در وصف عهد شب و شب لای بر زو پ کفته

زلف مشکین نام بر سینه چنگ
 تا در دلی نسیب اند نسیب کردند
 روز فغانان ز کوه تیره شب کردند
 بچو شایخ روی آن و غنچه کف کردند
 چون شتاب آسمانی از دست کردند
 صید آن سبان زوق بی طلب کردند
 تند ماسیل کچی از زو پ کردند
 زو غنچه اگر زو پ طلب کردند باز
 بر ساری غنچه و نوز کی چنگ
 در باکشی از آن غنچه دل شیب
 بر کلین رخسار تو جان مرغ شب آنگ
 سر و دست اگر بر سر و سبیل بود آنگ
 یاران چو پیرای چنان لبستکی شیب
 یا ناله زول که چه چنگ از شیب
 جاده وی که از انوی عالم کند شیب
 بس یک صورت نخبه بر صورت پرنگ
 بر لشکر او فتح ظفر قاید و سربنگ
 این پوشش پیر پیر از که زو شیب
 اندر رسم این پای هم هست به شیب
 چون تیغ کز در کج پور شیب
 از دستش هر چیز بکند که شیب
 با خصم سبک بر چه کند که کران شیب
 بر روز هم بیکو چون نال سس نال
 خود هست جانم به پیران همه نال
 کایشان در جانده علی زنده و تال
 بودم زنده تا به پور شیب و تال
 و از روی جانست پر شده و نال
 اسوده شوار جمله جان کسیر ز نال
 گر این دو کئی نسیب دانی ز پره تال
 راند حکمت پیش منیر از چنیل
 ای حبت تو در محشر سرد و قر اعمال
 از جام تو نوشند همه که شوه و نال
 در هر معرجه بن خود نزار م

من چه کنم که پارویدیم آتا
 تا زنگارم گشت رو کرد جوانی
 دفع مگر ز کوه خشم خاری
 پید و دماند زور و شیب سپهرم
 نفس ستوری بر تو ز جان خست
 بتش آخر پایگاه شد رحمت
 ز آنچه شرمم بجز خویش به کیتی
 سینه را غم که پایشان تنیم
 سایه نذری تا بسایه پیدم
 ای لطف تو بر طرف دو بازم شد نام
 اندم بر آن نه عجب نیست از برای
 بر سر و بودم و بر حلقه آن گل
 هر دم تو گل رسیده و بادم تراغ
 وصلت علمم خاصه به نجام گل و خید
 اکنون که پس از رحمت شما به جان
 ز کس نظر بازی بالاد و سیرین
 بر خون که بد لبخ و چین ز خون بود
 حواس شد جان که چرخ آورد رحمت
 ای با خدای که ز تو ملک علم بهست
 اعدای تو ایستد بلندی نشینند
 در خاک رحمت نه عجب به سیرت
 بر مرکب سردید و اطفال بگردون
 بر نیزه چینی با آویزه بر چشم
 جانانی که نقش شسته بر آرد
 با زبان که رحمت شکر وجود نبود
 از جوهر سپنج اگر قدری با دستم
 بر شب پرخ سیند روز راه نشین
 نرد و سان فرودم آتش بر جان
 بر عتبه کرام نشاند کاروان
 از کوفه بی نصیب چه دادم
 بر طبع کوفه ام که قتی در غمت خوا
 بر چهره یو غار زه و بر کوه سوره
 زین سپهرم سپهر و جبرام استم

خون دل زوده و میرود بکنارم
 من هم دفع تو ایکی بکنارم
 تا که بر آن دمان و دمانم
 کشتن بد خورگف بودم بکنارم
 ای که بروی منان و پندم
 تا چه شمار آرزو ز شمارم
 کلین با غم که بخشیش خارم
 میوه نذری تا سیاه خارم

گر تو مرا ای جان بکس نشانی
 حب علی و آل او گشت پسر
 منت از تو که محمد آل پسر
 گاه بچاهم سپرد و گاه بچاهم
 دل نخورم کل طبع بر من زنگویان
 ماسد خاسد بوی میسریم کرد
 مرا ز کوه پیش نیم کرد دست نردم
 با چند ایار سان بخت نام

در جواب تصیده دیب بر زدی مدح خاقان مغفور

فرق است بی نام دل ز دم و دودم
 بر چند که در میان تو و دودم
 از غافل گشت و تعب رفت باخام
 زان هم که سوختن ز باغ و غام
 پر خفقان و درش از بند سدام
 نور شیده شمان غم بر آست نام
 آن نور که برین عرش یافت ز سلام
 زان که قمری نه ساند از دلم
 بر سام اگر بستم در چشم اگر سام
 رسوک چه زمانه افغان در ارحام
 بروی زهیمی و لها آوند استام
 تن خالی که بخشش ناسته ز تمام
 کرکان که غنیمت شمرد کل اتمام

تا دل بودم بسته دهنم بهر عمر
 من چاره بر فتنه و دستم زین پیش
 عید است بهاران بچرخ گلشن شب
 پیغام کل از طبل شورید پیغمبر
 در باغ کنون غاب و دشت فضا
 در جب نه و حیث شرم ذاتش ازین
 عشار فلک امر تو ز امر تو نهند
 تو تو رسیدی قضا غلبه و شایان
 روزی که همی چند جام بر دوش
 چون شیر کردند زنده نصار برضا
 چون پای ملک آرد که بهر مصر
 آنسان صفت زدم درون ز دگر دست
 با قدرت از دگر چکن ضمت از دست

در ذکر غزلت و عظمت و کرمی غریبی استباری دود ز کجا

یا معشره اکرام کراتان معشرم
 و در کوفیان غریبه چه فرزند صیدا
 با جان شتی هم پر دمک و دودم
 بر کوفی ای بار بد و صوت فرزم
 در دست طرا زور که سبب میسریم

قدم حمید و چون لنگه کوفی است
 ز میان کفایت من می دزدیم
 زین پیش صد خولده بودم کوفی
 چون کافرم شهر مسلمانان در کوفی
 موسی بن سیران که سپهرم سیدم

باین پاری نازد قوت با دم
 من هم ازین پیش ای کس قشدارم
 ساخته گشتی برای آل و تبارم
 بسته اسنون بر دوش و تبارم
 گاه بفریم سپرد و گاه بفریم
 پید و کارم ولی نه پید و خوارم
 تا که دین بیایم زود و خوارم
 به که با نذر او سخن بکنم
 از کرمت داران ز رحمت نام
 بر دم نکش است چینی ز باد نام
 بر قصد آل آمد نذر دانه برین نام
 تا خاریا دم تو ای سر و کل نام
 تا جان بودم بسته با دم تو با دم
 پیاده ام گشته کوفی فتنه ایام
 باغ است هستان بچرخ شکر نام
 تا با بس باکت گذارم پیغام
 در باغ کنون لاله بود شیشه جام
 در مایه امکان چه بود پایه جام
 چون طاعت یزدان بود طاعت اصنام
 در تو و بازوی تندیغیه و فرغان
 روزی که همی موند با لوح بر جام
 چون مارش کج آید عدم از جام
 چون است ملک یازد بر قفسه جام
 یکسر در لیران که ازیشان جهان نام
 با حربه چیدر چکن حربه جام
 کیستی بسوزد ز دل موزد اختر نام
 یک آسمان مشابه بین بود کهر نام
 در آردم که چه نرسد زنده آردم
 در عهد و بیعت فلک کوفی خرم
 کا در عهد و کوفه بکشا برابرم
 زین شهر هم طویل کینا رسان خرم
 کافری استودم غنیمت کفرم
 چند که من شاکر موسی بن سیرم

سپس زین کاجال آید ز نام
 بهت کشور خاندان سپس
 از کج سپند و زوم و در کس بخد زبند
 مرهت بران بر مکران دولتیا
 بزرگ یوسف بشم طراز سندی
 چون در زوم با سرو بن یک چشم
 شای من و جبارت فرض از آرزو
 در آرزان که در دستش دیده شدی
 ضیح مرگش آهتم ز نقره خام
 در سنگ کعبه ای که در جوارم
 ز شتی است ز ما هم نه دعت از شمشیر
 باشکار منم در حج در دهل و کمر
 ای مرد دل سپرد و زود بخوانم
 خوش از دوشبکی که در کدایت
 ناد و عسرم بجان ز بخاند
 بخت آن کند که بسچو دل بر
 کنند مو کلمه در شمشیر
 آدم ز پشت را که در شمشیر
 او بخت زلفکان بر خنایه
 این نینه زلفکان چکان
 با هم سری فرشته تا به
 بالفت لعل او که میدانی
 بی منت از دعت بخورشید
 که عهد بس زلفت معذورم
 روزیک تو عزم فرستی که می
 بم که بر آن تیره چون مرا چه
 در نایاقی سر شد که در سنا
 در کاخ چو خلعت که باد آباد
 دل و صلح جوید نه کاخ بستانا
 محموده انگور را با اندیش
 با کرم فرزند بس کوف زلفت
 اندر طبع کشور سلیمان
 باد آیت آن شب چگونه دوست

برزبان حضرت خاقان مغفور در مدح امام زاده علیه السلام گوید

ز تیغ و بازوی دل بسقیت باک هزار رستم چون بر فراز کمرانم چون خورشیدم با من ز یکک پیام که من شاکر آن علی عسرم غرق خشمش بود تیغ برانم چون سعادت فرمود عین انام که کان دهنم اکنون اگر چه ارکانم و شمع ز رخساری فروغ ایوانم خدای اندام چیت کج پنهانم	بند کسند ان ترم چو کمان بکجه کوشش از طوفان قبح صاعقه ام بر چه کوشم از خون تو چو چید نیم محبت در علی با شمس عباس چو سال فت به پناه از بر او دست بطراز او که بر سر او هم سپید ز قهقاری دشمن ستاره سوم بلکه ستایند خطایر قدسم رسالت تاریخ از وی سترگ کوش
---	---

ایضا میرزا ابوالقاسم فرستاده

بشمنت و بیمانت بنشام بوده دو ملک اگر کعبانم این طرف بجلد ز این و شیطانم چون ظلمت از نورین و حیرانم چون کوی بسنی از چو کاکام شمشیر اگر گشتند دیوانم از بوسه کسی لبش بر سخانم از طلقشان سرخ ایوانم	که بوسه از آن حقیق با هم فرمان بزمدم آن در خنای پس هم سده و طلوع بسند و تنیم آن یک بد چشم تیرا کن که زاهد و او دیوی غازم بر چشمه کوشش از در شمنت باز نشن از دراز دستها بر کوشش یک دل از آرزو
---	---

وله ایضا با دیب همدانی فرستاده

از کرب علی با میب اگر کعبین ای خلد برین پتو گشتند بختین جان او تی چند نه شاخ نیرین سجود نه آنکو گشتند ای بختین از دوده دودست که در وطن حضرت بنو شکر شایین آن شب که بر آن شب بزم بختین	ز از وی فرو بخت باد چشم چون ایسم اندر کجوف های پیغام نگاهد غماق بستان با او هم تا زیش کس تا زود چون طلق زلفش کجا شمارند در خصی کردن کجی خنیزند آن چندی در آن بستان نشاند
---	--

ز دور دور ان گسند و ز دور ز نام
 بسکه شعلی شد بجنبه خاقانم
 بخاک ایران با پادشاه ایرانم
 بجان باد سندان از هم پیکانم
 به بخشش اندر عثمان ابریا نام
 بر چه گویم از لطف حق و چند نام
 عیشش خواندی سر دستک تسم
 ز دور عمر شصت و سه از دور نام
 سپید روی او کون گسند ز دور جهانم
 ز حلقهای زده سان پلان با نام
 بدان شرف که کرا زلف ایرانم
 باستانه کین حاجی است در نام
 ای وصل تو آرزوی در ما نام
 کوش بر عسره کلستانم
 ز لعین زود و شش و جانم
 که کاسه از آن رختی ستانم
 زیرا که من این دور افسر نام
 هم دهنده و کوشند و رضوانم
 بر دوز و دیدگان به پیکانم
 دیوی غنچه ز من سلیمانم
 چون بشکند روان عطشانم
 ز پیکر خون کوی بختی نام
 با یوسف یک در بزند نام
 در عهد سپهر است پیام
 روزی که بر آن روز باد تقرین
 هم از آن خنیر چون آکین
 او اشک دلی من شکر خونین
 چون بختم اندر بکام نیستین
 سکن نه در در دهر تسکین
 که عامل زین ز ربهت خروین
 بر حلقه اگر بر ربهت نه فین
 با ربک موین تیغ چو پهن
 آن لاله بان لیسان خوشین

در چو خنایان در شد تو نو
از شکرشان کام شکر آید
بر خرمن گل شاخهای سبزی
چون کج نکران آهوی رسیده
در چنگل باز دور فلشان
مخروج دلان از آن چه حاصل
و خسته بروی تیر مکران
این کا و طلب آن خزان جوان
آری تو چنینی ولی نه چندان
دور از تو آیین دیگر افتاد
شجمع پریشان میر مجلس
آویخته دار و بنجا حسرت ما
از بیع و در پیش چه بهره آزا
فضل ساران خزان کسب معنی
دست حوادث شکست شاخ کالی
خاک پستان شوخ دیده کرس
شاخ نخمند و در کز غصه ماتم
کوش سببای از با لذت
بیل سینه از در اند آمد تا که
انگه از کند بود چنگ حادث
عصمت رفت از جهان کوی که معصم
گر چه کز بندش او یا برادر
هر چه ظلمات و خلق خسته طلب
مرک چو دست آورد کز زشت
هر بخیزد و حال هر که رفت
تا که بسر مد کوفت با هم فلک خزان
تاران ده اسپد برق بی غارت چمن
از هم فنگر مدد ز پول غیور
از آن بگویشتن بگره از هر بود
بوی بنی بیزای سبب بی بیخ
با و خزان کوی کسیر طبعهاست
بر روی سبزه خسته کا و چنجا
تغش ز سندی که در دغلی برق

وز لاله جانشان و خدر وین
وز عنبر شادن عنبر خیزد کین
بر ساغر گل خنهای نسین
کج مین سوی لمانه دیده کچ مین
دل نازد و کج کسکی کجک شایین
بر گردن کز زلفکان مشکین
من بسته کیسوی زلف چمن
آن عنبر و این ناز که از چمن
من نیز چانم ولی نه چندان
چون کرد فلک با بگو نه آیین
از مجلسی باقی با یافته تلعتن
ایخته دارد و سپهر نسین

آویخته آن کیسوان بد این
یک خرمن گل آن خان کیش
بر جراح چو بر آفتاب سیاب
چون کار دل هست با پیزا
من بودم و حسرت چه بدخوا
بپارتان را ازین چه دست
اگر آن مان مختلف طبعند
در این ره اگر با منت خلقت
آن فصل آن جیح شمع و شام
آن بزل بیدر گرفت تبدیل
ایست چلی و سپهر آه و
امروزند و دیروزیم سپهر

در تعزیت میرزا محمدمتخلصی بقایم مقام برادرش

چاک در آنکس نای مرغ سحر خوان
مرغ گوید مگر که قصه هر آن
روی سببای از رخا فطرت
کاخ اعلی نازد کدشت نه بنیان
مرک بدو تیز کرد چنگل و دندان
ملت رفت از میان کوی کج لیان
او ز وفا نیست فارغ از غم خون
ای چه بر اندرون چشمه حیوان
مرد مراد و هیچ جیلده و گستا
سند پذیرد حال جزئی نقصان

خون شاک که هر چه دل که بسنوبر
سستید قوم از جهان قش بنیل
از مرید و برکش از سر جاس
هر چه بر چمن کدشت و کدشت
مرد سبزی ای رفیع شخص نر مند
تسخ که درون کشید چه بود چون
خاصه بود که قسم آن جان فضیلت
هر چه پیش تو سر کند از آمنت
میشناسد بی سولاننده
کوی صفت سر بر پستان فضا

در مدح سلطان کشته

بر سر و سوز دستار بیخام هر گاه
ناهر بان شد آبرو ام هر گاه
نزدین از آن است و درک جسته
بر کان اعلی بخنده اسس سکران
بیرش ز مسکنی که در دوزخ کج

نار کفیده خنده خونین و عجب
رحمت جانی طیل و خار استای گل
بر جای سترن سپر کند شنبلید
از روی سادک آرد می زرد
روزی که از غیور دیران جنگجوی

بگشتر چون بوی بسند ترین
یک ساغر گل آن لمان کین
تا جام چو خورشید بت سیمین
نکفت اگر قاتلان مجانبین
بر حسرت و دوشیزه مر و عین
کز سبیل گل سترست و بالین
ایست بی ختلاف تکون
کو با شش لکم و یکم ولی دین
وان سوره سوره و شاطرین
وان بدل با ساک باقی تعین
این بود همی سپنج را تو آیین
دوشینه دلم را بعین دوشین
کایام وی از اربعین کجسین
کز وی بد رنگ بوی فصل ساران
لایق استار جان تا عد جان
فون سو که بر چه قد کسر و خور
دستار ز سر و نبر جاده زری ک
بر جگر سینه بزور که شملان
شاخ کلی بر مراد خاطر استان
مرد سخن ای رفیع مرد خندان
تیر که خنزه در جوم چه سندان
فضل جو فصل میان عوی بر جان
زشت است نکا پیش ای تعربان
می بر بایدهی ز شکر سلطان
تا که بدست غنات قبضه جوکان
سلطان می در اندر بنکه جهان
چون در شده سوز چشم خود کج
یک باغ رنگ باخته طفلان کتان
خنگش روان بگره درون کجک رود
در عنت سوز لاله و گنست غنایان
بر جای ایمن بدایند و غنایان
وز رای شمش فلک سپهر دغان
روزی که از نسیب سوزان تیغ دران

در گارزار خلف خیزد نان و
 بر تنخ زهر خند و بر چهره
 ای شمع شبستان سن کی سرود
 در آذر و نسیان تو پیشم بدم است
 روز طرب کستی پیشت با گلشن
 ستانده کاشانه باغ اندر خرم
 مکنس ز میان ده و با شمس پیش
 ریزد و باغ مهت همه شستند
 از گوهر خندان بخت آن صدف جا
 بر کبر نصیب از کل و جهان که گیتی
 یکسال فرو بست محمد نه غارتی
 دیگر کجده ایس کشور این شهر
 آن دایت منصوره کجا بند بر هم
 آوازده کوستس کجا بر در کشیر
 گفتند بری شهریت زینده عشرت
 ایون بجهت و اول شده بکتر قال
 یا جوح و بگردن زان تنه سکنه
 فرمانده افغان شده در قلعه ستان
 از دم ملک روی نمانده باره
 بارای نون پیر ملک موسی مارون
 چون یاره بر نقطه می بید شکر
 شد باره آن تسلیم کی سوره جنم
 الفوت از آن آذر پرتده آواز
 کشی که بحسم افغان در آواز
 در کرد سپاه و بنمودی رخ خورشید
 آن شعبده ساز افغان حلقه تیر
 چون بنویخت ز شاکان نشیدم
 دهشت میخ زد و در دند بچکال
 و مسال یکبک خورشید زندی لشکر
 فرسوده شود تنگ و سمان چدر پونا
 او را چه محل تا بیک بد بسکال
 لیکن خورشید زرم آسین ای کاس
 خواهد بود از تنغ ولی نعمت کفر

وز مرد کار کار و دست بجهت
 هم سیر خون بگریزد و دیده گمان
 با سر و بکم رب مجزوده دانا
 خنجر سپستان بند و با شمس پیش
 زان قطره باران که شود لوله عمان
 آن قطره بر زمین زان که در شمس
 پیش از دو سه دریت خیل کل در شمس
 آوره وزی روی عزیت بخربان
 کس نبود گوی از اجمی حبان
 وان بخت ستود کجا کرد در حبان
 اندازده زدمش کجا در حد طمان
 فی شنبه بخت استرس طمان
 و شکر او نشان چاپ شکر میدان
 دیوان بود از در شان بنده سلیمان
 بگریزه آن قلعه یکی مرد کوبیان
 اندرم ملک با این رخ کردن بنیان
 آن در بره آن میر و فرعون جوان
 بنشانده بود از در شان سوره ایران
 خندق برودن یکی غمزه ایران
 از آذر نشیند کسی از در ایران
 گفتی که شب افغان شب یکمان
 چون دود شد زنی افغان طمع آن
 گاه از در طاعت بدگاه در طمان
 شناسایی می اندم و پنهان فرادان
 در کوک سپاسی خار و بریدند بدمان
 سال در کش بد زان شمس تن جان
 با لوده شود بیکر و جان که در شمس
 لیکن بچند یک بر یک خطر جان
 کس نم سازد تن از زرم سومان
 از کس کس بود ز بوسنیست کفر

سالار در ک چشم در کشته بچکال
 در محشری که زرم وی بجا است
 از دایا برست همه پرورش باغ
 عین قدری که بد خا شمس نشاند
 در کوشش آویزه لوله است خند
 آگنده کن از با ده نسیانی شمس
 از سزده بساط است همه در گلشن
 در دهر نه کلکی که نه اور است سخن
 با شمس بی صید کجا از پرورد
 خوشن کجا موج زند در شمس چون
 پروخت بیکار همه شکر خورم
 مرد نشان گفتندی شکر دوا
 نشینده بد بزرگ شمس چمن
 از تنغ در اندام سینه کردن
 لشکر کش آنان که با این کوز
 در بحر سزوشک گفتند در در شمس
 آن نیل کاف از دمانید آبی
 چون سوره خنده کراک ز باره
 آن سپرد آهنگ طمان ایران کن
 پران شد کسب می همه در صفت سخن
 ابدی زیدی شان خورشید شمس
 رومره خود شاد و شایان می بخت
 طایف شبستان با در و فزون
 آن شکر آرتد در یک ضرر
 میسند که در در طعه قند و بخت
 جنگی شبه روز در یکی بجهت
 از در جهان شمس زان بیدر جد
 روبرو درون خورشید از در شمس
 نه سام نه تک اندر دند زان بخت
 بوم و بران ملک مگر است سخن

سرمه کشته خرد و کشته خرد
 شاید زو کیا ز روی خرا سخن
 بر خیز که شد آذر و آذر میمان
 آذر به شبستانی و نسیان کلستان
 همگام شاطره و همکارستان
 سحر سز و بر و منند ز زاده شبستان
 چون طفل از آموز که آید بدستان
 بر بر کل آویخته آن سز و بران
 ریزد همه خون می اندر بخیران
 بنشین شاطره و سز و سز و سز
 بر تخت نه شاهی که نادر است فرمان
 سبش کج زرم کجا سازد جوان
 خیلش کجا پاره کشد در خط خندان
 در زیر رسم باره همه کشور افغان
 ایوبی وی خوار و تنان باره تن
 نادیده بشود ز کس قومی چومان
 از سز بر آرد همه دیده که کیوان
 حیلت که چو نماند بتوزان در سز
 آید چو سپهر از عقاب زان که شمس
 دین خود حیرت شده در کج خندان
 چون از همه زخمه بر کوه ز نسیان
 از توبه آتوبه سز و سز و سز
 چون تیر شاهی که باز سز و سز
 صبحی نه در پیشان خورشید سز
 تا چند بگردد و شمس شد شمس
 پیورده می آید زدی یک کمد
 با ساز و سیلخ آمده ز ایران سز
 شکل چه بستی کاری که در نسیان
 غری که بدین سیرت زدی که پنهان
 از جد و پر بود در آن کشور سلطنت
 شکست که جنگ آرد با شمس
 باز ای اگر ز زدی سز و سز
 کو بشتس کی خند در آن شکوه سز

دشمن که بود زنده بگو و از دست
 با مغفرت و خفا بدارم تو میکن
 از حوضه ایران شود از شهرهای کم
 تا چه سکنه ز کرده ماه شب روز
 سروازی نظاره می کشد بارها
 تا فکده شای شب و بخور مشرق
 هر سال انقحی بر روز ترا عیش
 تا پادشهان کام گرفته شده کیتی
 باز بر کاخ حمل شد کاکل و کاکارین
 صبح عید و جنت رایت بود بوی
 عید ملک و عید ملت تازه شد از سال
 از به طناع است بر جنت رایت بر با
 با چرخه و اسیر کرده و آنچه از اسیر
 عشق آن ترک بیکر کرده و در آن توان
 صبر بر غم او محبت شکست و
 از کشتن عریه جو من تسلیم شد
 تو عشق کوئی و این طوطی که گویش زدن
 سر و من بنگر با نبری است برین
 بی نایب خاص امیریت که از جنت
 در نمود و جی سینه ز کشتن لو ابر
 یک به صاف تو سر با به جرح آن دفتر
 باشن او تو جو سندان از هر دول
 شهر طران همه رحمت و خوفت و
 همه بیکلای من آنچه بطران و او
 و صلت آن کرد یک کشور و با او
 وقت است که از هر فرازی سندان
 بگویم خیاں میشکس رضوان ساقی
 که بنظر او سخا خاسته تا حد است
 تا که نقصان بحال اندر هر که مراد
 که نیا هم امید می با مید بزی
 از نیرودی لاله آقا هو
 بر جادوی یو با پیرد سندان
 از بان مبال کت رانی نیست

بجان پر پندگی ارم باشد پیا
 تیغ تو بخشن و تیر بخشان
 کم گری قفسه ز دنیا و جهان
 ایوان چمن چشم از سینه زستان
 تاربت شد پند از طرف خیابان
 هر روزی نظم جهان در دستان
 بویسته از پسته در آرد و آبان
 از عدل و نیر نام نهادند کپهان

از چمن قوی با سح کعبان تن بوس
 امروز تا بیخند دانی شده کبر
 از ایوان بوی سیدن با از بیدگی
 آن سخت که تر خمند شاه فلک
 آن بار که از همیشه کوی دور
 غلی تو دور آن اکثر کشور آباد
 خار خنس بد از این سکن کن
 کام تو بدوران چه از تنج جهانگر

در مدح خاقان منصور و فتحعلی شاه جنت آر مگاه کوی

در مصلح است بروج آن آفتاب و خورشید
 رایت از پیشین کلک آرزو جان

تیغ و پتیش کاو دم و زدم و پتیش
 رایت اجلان بند کسپر از بند سپهر

در تینت لقب محمدالدوله منوچهر خان

تا میان آبی و منظره که گویش میان
 ماه بنگر نامی بس بر آن
 کشته مخصوص تشریف لقب از سلطان
 که یک سال یک بار او در میان
 دی که او صاف تو بر به جرح آن
 باشن تا هر روز زنده نشان زنده جان
 مرز کبلان همه به رحمت و رحمت
 در همه طران اشک آنچه کیدان آن
 بجزت این کرد یک کشور و با او
 وقت است که از هر فرازی یوان
 بنشینم در آن قصر که قصر در با
 تخم آورده می بر تارست گران
 بکلال از زوال بحالت نقصان

سر و دیدستی که از بود از سیدین
 بر رخ ماه تبت زلف سلک کرده کمر
 پیش آن هر که در سایه او صد شید
 ز هر چه بکشده و پیش بر اندر کوئی
 باشن دست و زارت شود و تیا کوی
 تا کبلان منوچهری از طران شهر
 خاک این ز راه بجزه به جنت با
 رستگرت همی همه مردم مشکل
 وقت است که از هر فرازی یوان
 در دوران با نذر در مان کین
 هم از آن جنس خطی هم از طلع خط
 سخت بد ز سخا صده در آن کده
 اندرین عاوه کور اینه و سپهر

در تمغای طرز قصیده حکیم ناصر خسرو و علوی
 حکم و موحد و لغت حضرت بنوی

از سوی بر بندند و پوست بر بند
 آفاق جهان خاص ملک خاصه کار بر
 وقت است از میدان بگری سوزی
 عمیده شد از بار غم و محنت
 آن پیش که عدل می بیسان
 رسمی تو کعبان کاشش لشکر شادان
 سرو و کل نمند در این کاشش
 نام تو بدوان که از صاحب یوان
 خسر کستار کاج آن قبا خسر یوان
 دست شد در دخت مخزن که بر سپهر
 عیدین عید دولت غم از شاه جهان
 چون اصل چن هر در فرشان از فر
 آیت اقبال کسیر جهان از جهان
 بجز آن شک ترور در زمین با تو
 هر من اول و لغت با بهت و کت
 سلبش غایب بوس همه موجود یوان
 ماه دیدستی کاو بود از غنچه یوان
 یافت تشریف سلطان لقب از طران
 طبعش آن بجز که در ساحل او سلطان
 بسته بر دهن او در جی دمعدگان
 باشن صده صدارت شود و تیا کین
 برضای ملک ملک و قضای یوان
 کل آن کاشک آینه و صبا کاشک
 در فرقت نه عجب کرد در مردن آن
 وقت است که از هر فرازی یوان
 کوز و وصل سازیم مرز از در مان
 که بر میان که ایم کوی با میان
 سخن نیست بی باجیت یوان
 اندرین عاوه کوزی شون کسج یوان
 در غایت کبستی تو بجا و دید جان
 بر جادوی دیو با قلم نیر
 جز نیردی لاله آقا هو
 سخت است حال کبر این جادو

از بر سوور نهی فسار پستی
آن کردن و چشم بود با پس
در مذیب عشق نه که خود پستی
در خانه خاص حق نشاندستی
ایکد رسید موک سلطان
چون وقت شرف رسد در خانه
از جوی و دیده آبروی کن
زود اگر اجل سبید بین بر خیز
در پنجه مرگ نرم چون موسی
از شمشیر آن لاله اورا
در ظلمت نفس نازده ام بی نور
جانا طوفی هر دو فاجده چو جاستی
پیران نول بسته همه حدت غلامی
خرابی را به آری نالی را با آری
نه زان پیش بسته نانی این آری
پیران نول محمود بود و شوکت سحر
خودش نازده بی نمانی ایوان شرف
شده لشکر شمشیر شادان گایشتی
ایوان گاه بزم نازده جاق شرفی
تختین در گاه نرم آمدت در مشرک
بصیرتی که رسوم جا بگراوش شرف
خود از کرد و آن خنده بر طایفی
پیکندی در آن نازده شمشیر یک
چو موران خنده ارکان کرد شمشیر
بریت از تو در بصر غنیمت از تو در طهارت
بیکه از یک اختر نازده شکر نازده کشور
بجز من خادم و کیوان کن بود در کن
تو جابویدن نمی در پیش شادان گایشتی
حسب خاک فریبی شمشیر شادان
سوی یک شمشیر موج اند چو باران در
سوا گاه نازده تریغ کستان پستی
پشتش کوی نمان کوم علی شادان
پهل نازده کوه نازده شمشیر شادان

گسزده هسزادام از هر سو
خون دل من بگردن آهو
وان دیگر هر جا بود محفو
هر ص کشته که غذای کد با
با گو که و نغز و یا با هو
با نخل کجا میری کس نازده
زان پیش که خشک کردت این
بر ساز و برگ مرگ زود زود
روین تن با شرف آهین نازده
برج است و ضعیف و خندق با
ای نور محمدی را نام زود

از یک سو سوره های هم در هم
مشتوق چه میکنی چه مشتقت
از بر نشست خاص پیش نزل
از خانه خدا اگر بنیدیشی
زان پیش که عظم رسد بکشند
زوی و سوس خورشید کوی زود
ای نازده بچکن شیر چون و با
باز و زوری چو قارن قارون
بگریز بقبله که یک سخن
از در به در بشیر علم آبی
چون نور تو هست در هم نازده

در شکایت از زور کار و تعزیت دولته قاجار و مدح خاندان

بیا شرف دینی که نه کوه با جاستی
خراب کون تو غرضی و سر شادان
نشان از طایفه سی نازده خسرو شادان
زبان پیش نازده در پیا جاستی
بیدان نازده در سو و سیاستی
زود تو با گنجهستی ابره نه بهمانی
همه وادی پرورج کشی از حله و خاستی
زمین چو آبی نازده هوا شرفی
چو شامینان گد که با یک گایشتی
چو داران نازده بریان کرد زود گایشتی
کوه نازده کوه و کاه و آن کایشتی
نسخه و نازده و نازده چو نازده
که کیوان نخت پیوندت خادم گایشتی

نه از شادان پیم هست قمر شرفی پرو
پس دوران و نازده کوشی کایشتی
بیا شرف نازده زود کاه شادان
از آن صل از آن یک شرفی کایشتی
چو بکن سینه استی میان نازده
در آن حکم صا زود و میان نازده
نعامه و راهی گشته شادان زود
زود و کشتی از هر نازده کردی
همه نازده و نازده کایشتی
گسزده و نازده چو نازده
شهادت زود کایشتی
مالک عاقل و بران ساک نازده
اگر نخت آود دردی نازده

در مدح نایبان مغفور محمد علی شاه کویده

برق بر سوی صافی آتش نازده
نقش بر جی جانیم نمان نزل شرفی

بجز نازده نازده نازده
یتا زرفی حق زیت از کس سیکار

میرزا ابوالقاسم محمد علی

از یک سو دام داشته کیسو
اعلی بزد بدیدگان دارو
حق ساخته آبخان نکوشکو
از تو به باز خانه را جا رو
ای آدم تر با ظلمت آکو
آتش که یکد این مس است آن
در چکل با زمرگت چون تپو
باز و زوری چو پشیر نازده
این آهو پای چرخ بی آهو
ایمن محمد است و دین او
بایسروی لاله آهو
ای امران بی سبب نازده
بدگان نازده بستم بیروت زیاستی
که با شرف بیایان کوی به شرفی
همچو نیم که اندرون میران نهانستی
چنان بی حدین را که بی کوشی
که بی آفتابی بر سر رخاوردستی
کشیده سایه اش از قرون نازده
یوم روم با غمی که از سیل نازده
تو کشی نیکو خولان کوشی
جی سوره زراط و جمله زود
با ختر زدی اختر بخت بر نازده
همه نازده کاش که ننگ کشور نازده
ترا غم این چنین استی تر زرم آجاستی
حد که زود چو نازده رسم انبای نازده
بکله اندون که کان همی آید شادان
بندان بختناید است که نازده
نه بخش بر دام آمد نه بخش عا دینستی
کانه آمد موک شاه جهان بر گاه کای
سوی یک شرف با وج اندر چو نازده
هر چه آن چون بختی هر چه آن نازده
غیر بخش بی نام نازده
روز زرم شاه که نخت آود

افسوس که بگذشت همی و ز جوفی
 این پیش بر چه هستی و چاکلی کنشی
 بر توده مشک است بر سوده کافور
 دل بر جهان از من بر جان حسود در
 از روز نیاید چو گی که کبک جگر خوار
 ما هست اجل حافظه خود حال چه باشد
 جوان سینه این همه احیان بی مای
 پیرانی کی عذرب سازد در تو به
 کفار که نیاید بگردان از آن کشت
 چون نفس نفوس است آن خندان تا
 آنچه یاد است ای نفس بی آرزوم
 کیف از سره نیکو شناسند بیرون
 معینش برود از صد او که بر دمع
 همیشه خوردیم هم و عیش جهان
 از شنید دوران بدست نه نشان
 روز از نهانی بدینا هم تویز را که
 جانی ز جایت بغایت گشت آورد
 من خرنج سپند که گشتن توانم
 به پناهی جان در دل مراد دست نیفتا
 مراد بخت اندر تن ازین سپاره دود
 نه آن خمی که اندر کوی سینه سپرد روی
 که چشمم دم همش بخوابم با دم بختی
 از باوی و با بی سکنی از بس که مغری
 از سیلی از کم ز کوز بخونان کم تر جو
 ترا بعد هزار عالم بود که کشور چون
 بر صدقت میت اندل از پت نیست
 مرغ در بوستان آری موز اندر سخن
 ترا علم آن بود که روی بی سیرت بودی
 همه در باغ دیدند و سپید مان بچار
 سلامتی بر دست ای سلمانان بیدار
 با یاد در جملان علی بن ابی طالبان باشا
 از دل سدی بر بار بر سوده و بر شو
 چون ملک ایلی و کوشش از آن

فرستاده

زین پس چه هستی قاتی و توانی
 در صحبت که فرود شد شک نیانی
 فریاد ازین دست نهادم جانی
 در روز بیکهفت نسیم و سفتانی
 مسکین مده را که کند کرک شبانی
 من یا عوامان هوای حیوانی
 تا چند دانه پذیرا نام جوفی
 در فلق خموشی به دور کوشگری
 خود شعر چه که باشد آن قرآن خوانی
 نه آرزوم ای سخن سپاره نهانی
 نقاد سخن آن سرور در عهدنی
 ز افغانش آن ذوق که خاطر منانی
 چون زهر که آب کوزند بچکانی
 که در شش نشان بغیش افشانی
 جز تو کس نیست عیان از نهانی
 که مالک جانی تو او بنده حانی

آن تازه کی دتر می و زونی و زونی
 در روز بهاری با مرد خوشترانی
 صد طسلی این دور برین با ندر کانی
 در روز نهانی بدو مرد عیانی
 در می کند بر بچکان ماور زانی
 از هر بر سپهر که سپهر است ایانی
 بگر بخت کسی خرم از جوان بچوانی
 تا که دید بهمان که گوگشت غلانی
 که کوه لوه جان بود که هر کانی
 با ماشه رشتان از ازیست نهانی
 تا شوره شربت کنم از نیک بیانی
 در فلقش تا که کند قطره فشانی
 جز حفظ خدائی که گشت حادثه ای
 اسوده کرد و در می نخت کانی
 ریش آن شبنم در قرآن بسع مانی
 بکند از بد و پیشش چه پستی چه جانانی
 از نفسش با بخاره و در جو زردانی
 یارب تو بخشای که بخشایش تانی
 او که شود از روی جان هم ویرانی
 مراد هم هست در بخشش کنج تارانی
 بناچار هم سپید زنده نیز کف تانی
 نود و مرور زانی در سینه ای تانی
 که ایک با بساط صبح با سپیدی
 سخن بویان بجان حساب که جان تانی
 که پیشانی بجا که خاک آفتاب دید تانی
 هزاران سپید تو با آن کردی هیچ تانی
 که مردی که گشت در خفته تانی
 در دل در خدایم که در سام تانی
 جو خود نیستی سلطان کن بوی تانی
 که بر بر فریسی که بر میر شروانی
 بر سر و سخن می چه بنیل و بجان تانی
 از جان نفسی که در بی در جبه جان تانی
 بی شک گشود که بری که شود سلطان تانی

فی المواعظ والنصایح و المعارف

سخا چشم ساتی با پیشان کار نشانی
 بنا کای که بخت شست سال لیز در تانی
 که ایک با بساط صبح تانی
 یکی در خلوت دل شومی معشوق تانی
 بود عهد به از آن اکیدان بخت تانی
 بنزوت نفس بر دست اندر خلوت تانی
 کشید تیغ ز تو بود و خفته تانی
 در این بار که طفلان هیچ یک مردم تانی
 جو عیش غیشش از شی خود آمد تانی
 بجز تانده از غیظم خوسن تانی

نه آن رنجی که اندوی سینه در تانی
 که بازلف پریشانش سازم تانی
 ز آبی شادمانی سکنی از بس که تانی
 چو این یوانه دشتی چه آن تانی
 چو از روی بگذری که در می ملک تانی
 یا ساست در بنه بر سخت پیشانی
 در خوسن غرضی از بدستان تانی
 نه این کلبه که از آن صوت روی تانی
 چه بندی چه ترکی چه تازی تانی
 سلامتی که با باوی که بریم تانی

هم از گریه است دوست که در جاب میر نصیر از صدر الممالک
 گفته

<p>با مرد و بود همکاسه افی شو در گوشه میدان می جان بوی آدن او ترک بود بر کوه سار ز نوبت جو کرده اند هستی در راه روان آوز آن صده خاک آن بر سا کسا در حضرت اوها کوحا نه عالم کسیر بسیار دل آهست این که من دارم که با غم جانانی شادانی و نساوانی طوی طلی ز راه طوی کت طوی لی در ذایه مشح کرم زیم قریب ز لغت طریب نیز از خنده خویم در رسته عشق او سودانی و خوشای در آتش عشق او جان فکری آن آید تا صبح توده بندم صاحب غم بندم آن میر طریقت را آن میر طریقت را کیستی زده و دیده هم از نظر بر آن از ترک سیر کاس سیر کاس که در طری در شید با لاشید نه مصفا بگریه ز نادانی حسنه شیطانی بسیار غلط کارم از غفلت فرما عشق آتش دل قربان کوی غایب حضرت شه حضرت که قصه هم جان با مرد دل با نازجه بری دارم کل قد و آن چه شکسته و شکفته از پیل چو کرم فرخ خویش کن با غم سرو و کره بکشه در آن ستره هم در غم کای کل و بم کای کل کوی کوی نه در همزم نقصان در کرم حسنه و پایی ال جاز از بر قبول تو خود شید با لاشید نه مصفا یارب بر دم او ذات تو صفای با این آب و گل مکان بس شکسته با انوار جمالی آوار حسنه الی را</p>	<p>با غم عشق هم طریقت شیران باش بسم الله که روی او میدن در کتب آقا بود چون طریقت شیران باش بی ساریه با نستی و سید مردان باش جان که سر خدمت کی بر خطه فرما در کشتی فرج ای دل بود در طوفان</p>	<p>چون خضر با بان اطلالت طریقت در نه جو زان شیرین با شطرنج یک حرف از آن فر کردی بخت سلطان محبت از صده خاک جو کردی در پرتی ای جسم تو بی خاتم کو چشم حقیقت من با صورت جان</p>
<p>وله صیفا</p>		
<p>در پرده دید با ده خاک که من دارم ضحاک چنین رخ اید این که من دارم گرم هستی بنامیند با در که من دارم کلزار بر سپهر است این که من دارم بر کز زود از سر سپرد که من دارم</p>	<p>از بچ و عشق هم با پیر سپرد آینه ز رخ خاشاک باور جهان فرود چون که بر میان نیم خدمت فرقی نه من یکدم در هر دم صد دل میرد رنگ شعر از درج صده شایسته بود</p>	<p>در پرده دید با ده خاک که من دارم ضحاک چنین رخ اید این که من دارم گرم هستی بنامیند با در که من دارم کلزار بر سپهر است این که من دارم بر کز زود از سر سپرد که من دارم</p>
<p>وله صیفا</p>		
<p>که در خطه غریب که در سر طریقت بر روی حلا ز پیر روی ستران سفای نستانیم آن بکر استان تا به قبول فتنه در آتش این جان بر زری از زبان هر دردی در نا</p>	<p>با کرد می با زیم با فتنه عشق فرمان آبی چون حلال کله کرده یارب بیز سوگی که کرت باور زین نام بیستان که بریز که کوی است اگر کون و مکان کردی با شکر شیر</p>	<p>که در خطه غریب که در سر طریقت بر روی حلا ز پیر روی ستران سفای نستانیم آن بکر استان تا به قبول فتنه در آتش این جان بر زری از زبان هر دردی در نا</p>
<p>وله</p>		
<p>با پیل این بیستان من که کردی با شتری کلا من چو و شتری ام امید کاش از نا به حسنه ام این بی سرو سامانی از دردی با شخی نهی نام پیری کوی نام که چنین که رومی که شوشتری ام</p>	<p>ای پیل شید ای از سفران تو تا جا که کنم دیار بقامت آن پا در دم خطه رسد آید جورید بر حسنه جمال او جان با پنا آورده ای شری که زود کان ما نصرت فرستج تهر باب الله در غفلت</p>	<p>با پیل این بیستان من که کردی با شتری کلا من چو و شتری ام امید کاش از نا به حسنه ام این بی سرو سامانی از دردی با شخی نهی نام پیری کوی نام که چنین که رومی که شوشتری ام</p>
<p>وله صیفا</p>		
<p>رویت جیان یکتایت نهان</p>	<p>با هر علی زادی با سر علی و کلا</p>	<p>رویت جیان یکتایت نهان</p>

<p>از عشق کز آن یار چو چکشتی در ویسی از حسندی نرسندی در ویسی در اسرار امان خلق کو نیم دعای تو بستی پیا نیش مردانت گردنده فلک در طلب مبدعش آن فرزند که نور از او کتب است آن کی که بود محرم اسرار من است دی آیدار و روی نمود در پشت فسرده دلم قابل اعزاز نبود در عشق تو که بلا جان دل مرد یاد بکنان نمانیم به بخشش من آن مرغم که آشیان شادم که سینه دلم در عشق خون باستی</p>	<p>این عقل سبک ساید بر سبک کمان با حال ترین داری بجانست قرآن در خلقت دقت خلق و خلقش است و آن سر که نرا از هر دم است بر حسرت دیرینه پیسنده است از غم عشق محرم راز نبود بر مردی نیش تجرت باید کرد بر جلد نمانیم و جانیم به بخشش بی دانم این جان شادم و آن نر زود نام بر آن باستی</p>	<p>در مجلس و حال آن آید در سخانی گوست شود کمان می تو نوی گمان نمود عجبی که سیر از اند عشقش آن یار که شایسته دیدم است و آن باز نغمه روزگار آن دل ازد که دوست پای لنگ آید چون در کسرون از تو زنگ است ای طاعت من خورشید شمشیر است بر حسرت آید و ناله ام میگردد از شید و ز کار جانم نرسد</p>	<p>نقلت میان جان نعلت بدمان بود دو بر شود دوران بخت تو جوان بود بر روح امین آمین این میان و آن کس که سازد پیش در دست گردان چون تو یک سر گردانت گر عرش بر او سیر تواند عجب است با این همه جای شکوه زیار من است تا کف خیابان ماند و نشنود برت در نه بر می نبود کمان از نبود جان بر سر دل آن کج دل در بود بر پیری صفت تا تو این بخشش زیرا بر زمین از آسمان شادم این عقل فضولی اجنون باستی</p>
--	--	--	--

صادق سید کلی

از اهل کاشان و از سادات ایشان بوده و سید عبد الرحمن مازندرانی تخلص کنیست در تذکره خود
در از معاصرین هستند این قصیده که در مدح خاقان مشهور گفته شد زیاده ازین بر اطلاق از او حاصل است

<p>سخت چون رخ جانان بفرغ شقایق ز شوکی شسته زلفش کج بر سر و تار بلغم با بدی لیکن بلفظ کلمات سزای از زمین برین شایب که درون قد لطف تو که بر تو می بسم جانان و ستم سیر تو از کلام ما که زده شدیم مرا عروج بسواج در حست تو شاید</p>	<p>چو سطران چو شمشیر بزم قید عالم به بند است بقید بیخ اوست ستم کز غایت لطف تو شمع پرچم مجسم ز بیم تیغ تو از چنگ شمشیر زده شدیم ستم است که توانی این کج بستم</p>	<p>جانگشای دیو کی پیش جلالش نخست از بشارت به پهنتر ز وجود ز می او تو بر نفس گرفته قدم شود ز ناخ پیل آن کج تو پیل جانم دم از سخن هر چه در سر بسامان پیل</p>	<p>دید چون کاخ جوان بگرد باغ سپهر پیشا که خیل خواری بگرد میسر مرم دو تا است از بی تقطع سیم قدیم دیسد بدیدم شایب خودم بیکر آدم حقا تو ای بر قدر نشسته مقدم کنند خنجر شیر از تو شیر فلک دم سها چه جلوه کند با وجود نیز اس</p>
---	---	--	---

صفای یزدی

اسمش میرزا احمد علی و نویسنده صدر یزدی بوده چندی بسم خدمت نواب سار و در
محمد علی میرزا انموده در سفینه این ابیات بنام او دیده شد در ۱۳۳۱ هـ که در کشته ترکب بندی

<p>شش بر سه چهار پاره بود شکری آورد چکاسه و قرون از دونه پرا شکله از زینت کج که بهای با سیر راستی با در سر فرستج جو نعت طلب نه تن جان اندیش است سبزه کند هر کجا هست خط و گشت آتا</p>	<p>سر بر باکره ز این چنگلی تا بیخ نیر تینها در و تشنان بر برای شعله شکری با وجه بدلم کین کج بستم بسنه غلطی از در و دست است</p>	<p>از نر و شکر کوشان پیدان تیغ تیغ شد آن شب که بر باد از نام در خوانان اسپر ز کز تشان حاکم نام تر نهاد تشان در و دنگ نما</p>	<p>از آنها این است در شاد تیغشان شوبه ز تیغ بجو برق شعله با رو سیم جو بر جو خیز بجو باین انسان از تیغ تشان نیر سهم تو نبود تشان سوی وطن که کز در سن العنت با یک سیاه دارد</p>
--	--	--	---

خواجده صادق

نویسنده ولایت کردستان بوده طبعی و استعداده این دو بیت را از او ملاحظه
و تا عازدی بر روزگار گذار داشت

<p>از آن صادق بنیامین زینش است</p>	<p>چند روزی آید و یاران در دست</p>	<p>کز کج کج کردم که بدین شیوه اگر</p>	<p>بشنت که زنده تماشای کنی</p>
------------------------------------	------------------------------------	---------------------------------------	--------------------------------

صافی صفهانی

از سادات اصفهان نامش میرزا جعفر و از مشایخ شعرای بان بوده غالب اوقات بقرن
 سزانی که شیوه خاص متأخرین است اشتغال داشته غزلیات نیکو دارد و معروف است به
 حال تغلیف شده که باید نظمی سروده که باید دستکاری شود و کاری نمود که منشا امیدواری بود و سحر است و آثار حضرت سید سلیمان
 و معادبات جناب امیرالمؤمنین سلام الله علیه جمعین در بنظم آورد و مدت دو سال اوقات صرف این کار کرد و آن کتاب را
 شهنشاه نامه نام نهاد و نسخی از آن بحضرت سلطان اسلام محمد علی شاه صاحبقران آورد و مورد لطافت تازه و شغاف بی اندازه
 شد و بی نسخه آن کتاب بشارت پذیرفت و در اغلب تذکراتی خاصین که شرح عالی زوی نوشته اند اشارتی باینکار نگردیده اند
 غیر نسخه آن کتاب بدست آورده و تیمنا و تبرکات بعضی اشعار آن درین دفتر ثبت کرده که باین دست ویزا جبری دید باید و نام
 و نشان آن کتاب نیز مشتمل شود حاصل جناب سید قریب بهشتاد سال عمر نمود و بالاخره در سال ۱۲۳۰ وفات یافت و در مقبره
 میرابو القاسم قدر مکی مدفون که کوی سید و از ده پزیرت دیوان دارد و بنظر رسیده قدری از شهنشاه نامه و غزلیاتش را در کتب خیالی

کتاب ثبت می شود در دست
 خداوند او و خداوندین
 هم در هر شیئی چنانچه اش
 عدم با وجودش وجود همه
 چه پیش از کسی است است
 برون از خود تا آید بتو
 تجی متحد در جمیع صفات
 بشکر جهانی منور کنند
 که تا جاز از چگونگی گرفت
 که در پنج نوبت بیانک بلند
 کواهی بندش یکی ذات
 بدانان او شن است پاد کل
 بخشند چند آنکه بایست گفت
 صدای نبی غنم خود تو ترپ
 علی گلشن آرای باغ خلیل
 چه شد کشور داد و دین اولی
 دلش شادمان شش سکنند
 جانان او را هر معرفت
 شهنشاه نامه شش کرد نام
 که بستد زیور عرومان باغ
 گل از جلا آمد بشاخ درخت
 میان بست موسی تاج شش
 نخواند چرا مرغ در بوستان
 بکیستی کسی کفو زهر انبوه

مشخب کتاب شهنشاه نامه صافی در عروا

و لیکن ازین کس آگفت	تمام از نیند کسیر نغز پوت
نخازنده پنجهان جور آشکار	اگر خواهی او در کشاید بتو

در لغت و منقبت نبی عسری ۴

سز در کسیر جهان بی سپا	که در این بزرگی استای شومند
در قصای سیتی چنانچه چه عام	شمار بندش از کون که در صفات
قدم ز در سترزل لامکان	برای شفاعت بر مرتزلی
ز بیرون در یافتاه در دون	نشستند آنکه گفت و شفقت
بنگام کشش چو کبک و کوشش	بکوشش کشش از دای مجاب
علی و لیلش صورت نکا	علی در هر موسی از دود نیل

در مدحت شافان مغفور محمدی شاه گوید

فریش این بر دوزان کیکت	بشش این نام که درم تمام
------------------------	-------------------------

در مقدمه تزویج و تحریر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

که در وقت طاعت کاسه سز	ز قصد چه بر سر با بوستان
بر پیوند آمد شود سز	اگر نماند می شیر حق در وجود

و بعضی از ابیاتش درین
 بنام خداوند عقل آفرین
 خم چرخ جامی زینجا نداشت
 بر بود او هیچ بود همه
 ز ما تا با او اینده راه نیست
 بر پرده سپهر صورت نکا
 پناه جهان عابد کانیات
 بزرگسردان جمع نشکر کنند
 تسی دست بی خیل و مال آنکشت
 علی آنکه شوق کرد ز کشت ماه
 بر همه روزه شیرین تا کانیام
 شش از مکان آن شهنشاه جان
 جواز خویش آمد بکلی برون
 بزرگ رسل آن خداوند بوسن
 علی صورت قدرت کرد کاکا
 شهنشاهان شاه محمد علی
 که بختش جوان بود اختر بلند
 خدیو جاندار در ویشش دست
 شهنشاه زهنش در تاج است
 بهار است ساتی سینه با باغ
 بی گلبن از خار پر دانت حنت
 نیز از آمد از شاخ گل خورش
 پا و بیار آن خوش آنک که بود
 که شیر خدا آن پناه حجاز

پاسا قی آن التمش ایگون
 جو مالی دودر کک شرب کشت
 که اینک کردی فراوان ششام
 بنی چون شد آنگاه از این خبر
 زهر سو یکی آرد دانش درفش
 فغان افغانه کادرم
 و لید پید آن سبر بر کشان
 سخت آن باندیش چون پیک
 بد آنکه ز کرم آن دست و تیغ
 بر آندست بازوی خیر کشتا
 تن مرد جسکی ز پانا بسر
 نو کرد سوادان در آن در سگاه
 بهر سو که تو کس بر آنچینشد
 چو خورشید ز پند بر پشت شیر
 بترتیب لشکر میان بست مشک
 سخت آنکه آنگه میدان نمود
 بسر خود ز زمین بر تن زره
 بالا بان یکی فرقه دیو
 کز این نماند آن فولاد چنگ
 عدوی دزم روی کرم ستریز
 به پنا که از خود تا پشت زین
 بفرمان سالار دین پند زنگ
 سبک عمر یازید بر تیغ چنگ
 کشید و چنانش بر دبر کمر
 زهر که شد رایت بر او چستند
 سپاهی همه دزم ز ساخته
 رسیدند بر خاستن جان زره
 همه دیده در ره که ناکی سر کوش
 بروز چارم که تا بنده هور
 سر پر دلان عمر حق پاشانما
 بالا بنده و باز تو س
 قین بر پی دفع زخم خندانک
 به بندگی تیغ خارا سگاف

که در شیشه است در سینه خون
 در کشته شدن لید در دست علی
 با اینک بعلی از نوع سلامت
 بفرمان دازنده دگر
 مریز بد پهای سسرخ و شمش
 ره کوشش بر صد اگر کم
 که در زرم با زودانی مان
 پشتر در این بر آورد دست
 فلک خود بر کادامای دریغ
 فلک کشت حسن ملک مر جا
 ز بس تر چو پین بر آورد پر
 بچرخ اندون هر کم کرد راه
 همه خاک با خون در آنچینشد

در کشته شدن طلحه پسر ابی لهب که در کشته شدن عمارت

نکند ز بس کین بر آورد کره
 همه لب پر فسون اول پزیر
 مرا کیت مشتاق باشد چنگ
 که شمشیر از میان تیغ تیز
 به و پند فاده دشت کین
 سر زده گرفت بر روی چنگ
 سپر بر سر آوردش پند زنگ
 کز آن سوی گیر بر آورد کسر
 یکبار و بر شاه دین تا خند

در زرم خندق کشته شدن عمر عبید و علیه لعنه

بیاد هست زرم جان بنور
 کز دو کوشش ز میان هر اس
 همه جمع در روی نشان کوی
 یکی از خندان چشم ملک
 چو آژور به پیر من که قاف
 رزخ روان جوشان نغز زان
 به نیردی سپهر پنجه آهین
 تن بر شال یکی نند و پیل
 بزنجیر آهن کز بسته فلک
 بزیرش کی خوش کردون چنگ

در ایم سبیدان بزم مصفا
 بریدی بشود آذر طرف دشت
 سر پرده نازد و سسرخ و شمش
 سر پرده از شهر پر و ناند
 تو کشتی زمین اندر آمد جای
 گرفتش پیر من دشت و کوه
 سرده به شمشیر خد است مشک
 کشید از میان آگون و افغان
 که از فرق او چاک شد تا جانف
 بخت سپید کیمبر دشت و کوه
 تو کشتی چو شمشیر در بای مین
 جلا کرد چو عقاب موسی بست
 بیلا بر و تاد آرد بر زیر
 ز خلوت بر آمد بشیر نذیر
 از کردان پارهت باز چنگ
 ز بگناه سفینان طلحه بود
 چو پیل دمان لب آورد کفت
 بیاد بخت بر چون پیل بست
 بمیکفت دهنش دوزدان بهم
 که از تیغ ز نار کشت سپدر تیغ
 که زوشن بود و چشم قریش
 خروشید چون شیر شتر زه نجاب
 که شد و افغان ز میان سپدر تیغ
 که از هب شد نیم با لاکون
 تو کشتی که در یاد آید بسج
 دل از مو کیمبار و بر دخته
 کشیدند بر که دختی سپهر
 برای شارت بر آورد خورش
 گرفتند آن خندق اندر میان
 بگندی بن کوه و لاند مین
 کز زبان نازد و نامیسیل
 بر آن بر یکی کشند الماس رنگ
 بر آن خود چو کوهی بر پشت کوه

<p>شیرم که شیرک شیر خدا جواز دور عمر و شش و پدیدان غنچه در کشت کای نابکار بر غنچه آن کفته عمر و دانه سر و زخم بر کشت شد شک بر آن رزم و پیکار آن در مکار سر انجام عمر و آن حریف لیر بر آن بار و زخم دیگر بکار بستگی داستان پوشش مید که آن شیر زدن تیغ همان چو کرد گشتی کرد بست حق جوان کوه پیکر در آید بجاک کمر تا چه کشت آن خداوند شمس پاساتی آن جام گیتی فرود من که که رزم ز بس تیره کی ذی چند و آن مان استوار ز رها تمس از آن سینه کرد از شش خندتی بس عیق جوداغ شب تیره بر بار کرد بود آن بجای جوشن ز پیکار در آن روز از نام تا کاشام و یلان شکر جان خور استند بتن جوشن سر بر خود در جوشن فرودان غنچه غنچه چو نزدیک شد بر حصا چو آن پدید ز نام ز دیده بان گرانای بس کویانی در شش چنان شش و پدم که در دست کین پی رزم دوم ز صحنه شش پس خود و بر تن او و دیده زده بره نین سلاسل کربت شک زیر شش یکی باره و تیر شک بگردانید با که آید بموج</p>	<p>در آن روز بد تا توان در حصا ز روی تجت کجنت ای جوان ترا با سوار و سپاه و چکار همان سپه و کرد پی در زمان هم بود و دیدند شیر و ملک خاوه و چشم زور و سپاه بدیدان که بس در شد دور کرد که شیر خدا قدرت کرد کاه کشید و رسید و زول و پدید سر و از غازی طر جهان هم آخر کردن شش دست حق بر آمد ز آفاق روحی فد اک چو ازشت خیزد پیشش</p>	<p>روان کشت نزدیک آن پشیر سواری نبود از دین آن سخن مرا خود بس نام نام آورست پشندی با تیغ ز سر بار چکار چاک شمشیر و عد و شش بر اینگونه تا از آن این دست یکی تیغ ز در بر سر ترک شاه همان از دنا پیکر سمنک بد خمر سر و کردن فراخته بگردن ز دشمنان چنان پیکر ز افتاد آن تن شمشیر کین ز نام ز شای فرود کوفت کس چو شب رسیا پی رخ بکشت</p>
<p>در داستان رزم خیر و علم که رفتن سید و دیدن بیان او را</p>		
<p>ذی بود در دامن که زرین در آن زودن کسم و ناخلاق بجای خود از نام پروا کرد که چسبید بانک در حصا بر روی شک از دو جانب پیام چمن بجوشن پار استند به بند کراژ دای کسر نمود از زو آن تن نامور بدست از آن ایت زند کاه ز دشت بر آورد زول فغان که در یکی پرده از و شش بلند استمان اند بر زمین</p>	<p>با نزاره طول پهنای او که بسته روی پای کا زار پیمبر خبر سو تا مسل وین سر اسیر بجای برخاستند چو خورشید ز دین پشیر چو شید در دم غنچه زور چو آن از دنا بر کمر کرد است شد در چو پیشش آن یال دال چنان کوفت در خار و سنگ کاه بگفت ای لیسر آن بر خاشخ به نیز و چاک کفت در خار و سنگ نو کوی میا زوی او مردیت</p>	<p>بای سپاه و بر آورد دست که کردی پاده تو اینک من و زان نا صاحب و یکی حیدر است سبک باخت بد جان بشیر پیام اجل هر ساندگی شش یکی نیمه از روز کتر گذشت که لرزید از آن پشنت ماهی ماه که سر تا شادی سمش خیال و لیکن دل از پیم در بهشت که کردن گشت تیغ رفت یک تو گشتی بجوشن در آید زمین سپهر برین دست او دوس کشید مردم ز پیکار دست که تا یک شب زان غم زدند بیشتر گشت چو شب خیره کی بسختی جوان با جوردی حصا باه و باهی سر پای او بتن هر یکی چو سام سوار بر اسبان تازی نهادن همه تن بجوشن پار استند از آن کتبت روی افش این زور به بند زو ز دشت او ان کرده فغان زول شیر کردن بگوست کف و دشمن از ایت سهال که نیمی از آن کرد و سنگ جای بدانیس که از مانان سر که در سنگ شد تا کمر پد زنگ و کتبت او را ایم آور دست برودن زان حارث با برن کوس به بند زو و بر زده صد کرده به بند کمر تیغ انماس ننگ خورشان در آید بمیدان چوسل ز کردان تیرت زمین مردخواست</p>
<p>آمدن حارث ز رزم سید و صفد کشته شدن او</p>		
<p>بگ پرش ز خیزد نیک بودن ز نبال او فوج فرج</p>	<p>به نیکونه از دنا بر سوار میدان به آمد بگم و در خواست</p>	<p>بای سپاه و بر آورد دست که کردی پاده تو اینک من و زان نا صاحب و یکی حیدر است سبک باخت بد جان بشیر پیام اجل هر ساندگی شش یکی نیمه از روز کتر گذشت که لرزید از آن پشنت ماهی ماه که سر تا شادی سمش خیال و لیکن دل از پیم در بهشت که کردن گشت تیغ رفت یک تو گشتی بجوشن در آید زمین سپهر برین دست او دوس کشید مردم ز پیکار دست که تا یک شب زان غم زدند بیشتر گشت چو شب خیره کی بسختی جوان با جوردی حصا باه و باهی سر پای او بتن هر یکی چو سام سوار بر اسبان تازی نهادن همه تن بجوشن پار استند از آن کتبت روی افش این زور به بند زو ز دشت او ان کرده فغان زول شیر کردن بگوست کف و دشمن از ایت سهال که نیمی از آن کرد و سنگ جای بدانیس که از مانان سر که در سنگ شد تا کمر پد زنگ و کتبت او را ایم آور دست برودن زان حارث با برن کوس به بند زو و بر زده صد کرده به بند کمر تیغ انماس ننگ خورشان در آید بمیدان چوسل ز کردان تیرت زمین مردخواست</p>

چو شیر خدایدگان شت گیش
 چو لانی باین دست و بازو می
 پادیزنهار دست از خلاف
 پاره آنچه اداری بسیار هنر
 سخت آن باندیش بر صاف
 کشید ز میان اثرهای او
 دو نیمه یکفرست زو انقضاء
 بود آن همدرد لرزان چو پید
 بر خود رو میخ بر روی خود
 بدینگونه آمد زین درشت
 بکلی گشت زوای برادر دروغ
 در آمد به میدان چو پیلان است
 فادانیش در آفاق شور
 چو مر جسد بدین شش زمار
 بر آن درم و آن زور کلاه و خور
 شنیدم که بود آن تن پر مشون
 ببالید آن خسروانی درخت
 پس آن زوایا پیکر سمناک
 پس از پشت زین از کف شریاب
 ز تن مرغ وحش میدک گفت
 بود آن چو رو به زخماکی شیر
 یک جستن آن شیر خوی شکست
 ز بس گشته برده آن حصا
 بزود دست در حلقه در چنان
 که از بس نزل همه آن حصا
 ز دستش در فاداکر چه سپر
 بزهارنا چار پیش آمدند
 سپه ایجا ماند و خود در زمان
 درینا که فصل بهاران گذشت
 درین آن همه نامه عند یلب
 دو صد حیف از آن پیاویون درخت
 کجا رفت پس چو شد فاخته
 در قهای گل که بر باد واد

همی بلد زور بازوی حوس
 چه سخن میزد ترا زوای
 مرزید خون خوشتر از مصفا
 چه کاری درختی که ناید سپر
 کشید از میان تیغ خاویز کاف
 چنانش به نیر و بز و بر سپر
 فادان بر خاک هب دستور
 بر حسب نهاد روی امید

بمیدان آمد بگرداد شیر
 در سکن در انکندی از پشت زین
 چو شنید عارش بخند بخت
 بر شعت شیر خدازین سخن
 همان است بزخم آه بر سنج با
 که از تار کشن تا به شکستند
 بر آن دست تیغ از سینه
 ستمگر چو پرک بر او شنید

در زرم مر جسد گشته

کرایشان شدی گشته آخر تیغ
 همان کرزه کوه پیکر است
 تو گشایی سپه افین نه چنت صوا
 بکشا چه خوب آمدی ای سوا
 بنظر ساره بر کرده از صوح
 و دست از نایقه سالافرون
 بدینا که برت آن سخت
 که سر با زهمش فنادی بجاک
 فرود شد بجاک نکونش سوا
 با بنگ و زنج بریدن گفت
 رمید ز تیغ آن شیر کبر
 ز خندق بانوی خود در گرفت
 پدیدار شد پشته مانی شمار
 که از حلقه شش فلک شد فلان
 بروی هم افتاد از هر کنار
 بجای سپر بر سر آورد در
 زانو در از پیم خویش آمدند
 رو شد بر یک فخر جهان

زمانی بر او سخت از دید آب
 بر هب انداخته شیر کبر
 چنان از شک و پشیمان شد کردن
 ز بس گینه در دل شاه عرب
 سپاه زود و جانب چشم و گوا
 بماند دریا که آید به موج
 پیروز و چند آنکه زان به کمال
 بزور شیان که گفت سلطان این
 تن مرد حکی در آن مرحله
 چو شاد بر خاک آن بد سپند
 بزود امن پس لوی بر کبر
 شنیدم که آن خندق بگوشش
 بر نشد در زور و کسب
 پس آنکه بازوی خمی سپر کنای
 نه شاشد آن کاخ و ایوان یار
 پس آن آهین او بشتاد کام
 بپایش نهادند روی نیاز
 پیمیر بر در کوشش مهر

در مقدمه رحلت حضرت خیر المشرقا

چه شد در آن وقت از فرخت
 که آن روز کاران بسجا دیاد

ز طلاس می به هم کس سر باغ
 چمن بود و آواز مرغان باغ

غریبگان مردمانوشش صبر
 همی سس بر افلاک سالی ازین
 بدو گفت کای مرد پیدار بخت
 به تن دیده کشا کای ابرین
 که دست خدا تیغش از کف بود
 جدا گشت آن پیکر و پوسند
 بکوان شد از شش جبه آفرین
 بتن جامه پس لوی بر درید
 ز غار و یکی سکه بر آن فرود
 تو گشایی کی زنده پلیت است
 یس آنکه بر آن بخت بر آن عتاب
 ز پیش رخ مرشد چون زبر
 که کاو زمین است است استخوان
 بکشا از ستوده بکشا دل
 وزان زرم و سینه خونها بگوشش
 پس آن موج کبر در حلقه او ج
 یکی دست بر زنده از کف دیال
 که از خود شاک ناپشت زین
 چو کوی که پاست در هم نزل
 زوایای بده آفرین شد بلند
 ز حاجت چون ظاهر تیز پر
 به پنا فزون بود از جیل ایش
 بپسند در زان همان حلقه در
 چنان کنان آهین در زجا
 که در حصن که دوی نزل متاد
 فکند از پس سرد آن از دحام
 بیرون او را از بر سه سوناز
 بوسیدش از لطف سیاه چهر
 درین آن لب بنره و طرف گشت
 درین آن نوای ای انا فریب
 که در سایه اش غمی نکند لم خت
 مگر خود چه دید از تذر وان باغ
 کف لاله را زور جدر باغ

بموت او سپید و زمین را در خیز
 کسی چون نخل در آن بوستان
 که بر خنده اش چشم بر جبار
 جهان تنگ بود و جهانیان بزرگ
 سلج پوشش با آفت کارزار
 درگاه سالار دین پدیدگ
 که شک بستند از بهر کین
 بود در کشته دین با سپاه
 که چون در زمین پیش فاکو چون چنان
 بستند بر سطلی استوار
 پر شیری چون بر در زنج
 ز بس تیر گاه در روح بلان
 از شمشیر مردان آن تیر و خاک
 بکیوان شد از خاک میدان خبار
 چو روزی که سندان را می چو
 جان گوی زمین که در دست
 ویران آن بن تبارش روی
 در آن ننگه سیر پروردگار
 شبانگه ازین قصر نیوفری
 جان ماغوز ننگارش بست
 بدان گشت در شبستان ایغ
 سیاهان پارس از هر کنار
 چو در زده کرد در خاد
 هر سینه مالک در آن او کبر
 ز جوشش از آن درشت کین
 حساب اجل با او پر باز کرد
 و داده بر آید پروردگروه
 رخ روز چون شب سیاه گشت
 ای سیر بریند و خون نخل
 سندان ازین گاو گاو ای شکست
 بدست جان رسته های کند
 ویران شکر بچک اندرون
 دزدی بی جای نسیب دین گزند

کل از طس و ای عطارد و ز
 که گریه بر خنده اش بوستان
 بی روز کاران بگریستند

زین ساقی آن شیشه بسنگ
 که امین اب غنچه یا نترن
 ندانستم ای صاحب بر خرد

در داستان زرم صفین و حرکت امیر مدینه

بر اسپان تازی نهادند زین
 بنجاک مداین در آمد ز راه
 کی سنف در جایگاه کین
 که آسان کند شکر از شط کد
 ز پیش بلز و بد ریانتنگ
 ز پر چشم آن چشمه شده
 فاد و مردان بنجاک پلاک

سوار و سپاده پیاده سوار
 بر آن شهر ویران با تین بود
 پس از ویران شد وین شاه
 بر آن شوم شامی رسید گهی
 که نامایگان جمله در زنگار
 سیر تیغ بر تارک یکدگر
 یکی بر رخاست زنگار کون

در صفت روز کوید

زین در نشسته از پرورد روی
 چو شیری که تازد بچیز را

پیکار شمشیر ما از نیام
 بر حمله فوجی ز اعدای دین

در صفت شب و جنگ کوید

ز پرده بروق آسمان پرده
 نشت از بر مسند او در
 زمانی شب شیره و کای تیر
 و گره به جنبش در آمد زمین
 تبارج جان حرکت او از کرد
 روز در افق در شت کوه
 سیاهانی تیر با کین گشت
 بس خاک با خون در پیشه
 بدست ویران جنبه گشت
 جدا گشت از یکدیگر بند بند
 همه جاستان خنجر آنگون
 بی سنگ بیال کوهان بیز

پی روزم فرد اسد ان عرب
 و گرابه و قلب و یار زمین
 بر سو که آیت بر افراشت
 زمانه فرد کوفت طبل ستم
 یکی بر رخاست کشتی طیر
 ز بس کرد که خاک آن در ننگار
 در افق شوری که شور نشود
 همه تیغها خورد در هم گشت
 ز بس کوشش زه گاو گاو
 فرود رفت از بس پرچم بچک
 پیاده رویدند بر روی گام
 از یگانه تازد ورق آفتاب

که دستی نیاورد با یک کلک
 نخل در روزی در این انجمن
 که آن نوشهانش با آورد
 برون رفت از این بن ستری ترک
 باز گشت زمانی ز هر یک دیار
 نهادند روی از پی نام و ننگ
 ز صد جود آفرود کم ده هزار
 بگیری تهمی دید هر کس که بود
 بس منزل رفته شد با سپاه
 که نیک رسید آن شه فرکی
 هم از ده جانب بر بشد
 همی داد از رشتن جان خبر
 بیارید از وی چه آب خون
 جان پیش چشم همان گشت تار
 پاره است بزم جان را بنور
 پاره گشت کینانی نشت
 کشیدند بر شکر شوم شام
 بکفند بر خاک از پشت زمین
 بزر آمد این نصبت آذری
 بکلوت شده در باغیاریست
 پس برده افروخت ازین چرخ
 هم در نشسته تا نیم شب
 دستی گرفت از لب زمین
 ویران بنجاک اندر انداخت
 تیر سیر خورد و جود از عدم
 بجای سطر بخت باران تیر
 بر آمد بس منزل مسر و ماه
 کسی را نکردی بجای طر خلور
 کار از او بر کشیدن گشت
 پیشه از پیش از یک و ک
 تنی اندر کشش تیر خذنگ
 بخورده بید پهلوی هم
 جویای معرب فرود شد بآب